

سرزمین یاس

بخشش فدک به فاطمه علیها السلام

دکتر مهدی خدّامیان آرانی

مجموعه آثار ۲۸



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

می‌دانم که دوست داری «فدک» را بیشتر بشناسی، زیرا تو با این نام آشنا هستی و می‌خواهی از رازهای آن باخبر شوی.

قصه فدک، قصه دیروز نیست، قصه تمام روزهای شیعه است. فدک، پرچمی است که خدا برای فاطمه ع برافراشته است.

این کتاب می‌خواهد برای تو از فدک بگوید؛ همان سرزمین یاسی که برای همیشه زنده و جاوید است.

قصه فدک با قصه خیبر گره خورده است. آماده باش تا با هم به مدینه سفر کنیم و همراه پیامبر ص به سوی سرزمین خیبر برویم.

در آنجا معجزه بزرگ مولایمان علی ع را می‌بینیم که چگونه قلعه خیبر را فتح می‌کند، پس از آن به سوی سرزمین فدک می‌رویم تا بوی گل یاس را با تمام وجودمان حس کنیم. سپس به مدینه برمی‌گردیم تا مهمان خانه فاطمه ع بشویم و این سخن خدا را بشنویم: «فدک از آن فاطمه است».

ما دفتر تاریخ را باز می‌کنیم و در میان ۲۱۲ کتاب تحقیقی - عربی به جستجوی حقیقت می‌پردازیم.

با من همراه باش! زیرا تنها سرمایه من همراهی توست، رفیق!

مهدی خدامیان آرانی

قم، خرداد ۱۳۸۸



– راست می‌گویی! آیا خودت این حرف را شنیدی؟

– آری، یهودیان خیبر در حال جمع‌کردن نیرو هستند و به‌زودی به این شهر
هجوم خواهند آورد.

– تو این خبر را از کجا به دست آوردی؟

– من از سرزمین شام می‌آیم. در بین راه از صحرائشینان این خبر را شنیدم.
این گفتگوی من با یکی از مردم مدینه است. او از حملهٔ یهودیان خیلی ترسیده
است. شما که غریبه نیستید، خود من هم کمی ترس دارم. این هم از شانس من
بود که هنوز نیامده، باید خبر حمله را بشنوم!

بعد از مدّت‌ها چشم‌انتظاری به مدینه آمدم. حالا که خدا این سفر را قسمتم

کرد، نمی‌دانم آیا خواهم توانست دوباره به ایران عزیز برگردم یا نه؟

راستی، مرا ببخشید، یادم رفت بگویم: الآن در ماه محرم سال هفتم هجری
هستم. من از تو می‌خواهم در این کتاب همسفر من باشی. من به سفری تاریخی
آمده‌ام.^۱

اختیار با توست. می‌توانی در همان حال و هوای خودت بمانی، کتاب را ببندی و

مرا تنها بگذاری.

مثل این که نمی خواهی دل مرا بشکنی. قربان مرام تو رفیقِ خوب!
راستش را بخواهی من خیلی دعا کردم تا همسفری مثل تو پیدا کنم. حالا که
آمدی، آیا موافقی با هم به مسجد پیامبر برویم؟
ما باید هر چه زودتر خبر حملهٔ یهود را به پیامبر بدهیم. پیامبر باید برای مقابله
با این حمله تصمیمی بگیرند.
به سوی مسجد می رویم، از در اصلی مسجد وارد می شویم و کنار ستونی
می نشینیم.

تا اذان ظهر فرصت زیادی نمانده است. آیا آن جوان را می بینی که آنجا ایستاده
است؟ او بلال است، مؤذن پیامبر.
الله اکبر!

صدای اذان بلال است، حالا دیگر پیامبر به مسجد می آید. بلند شو! پیامبر وارد
مسجد می شود. نسیم می وزد و بوی گل محمدی همه جا را پر کرده است. تو به
چهرهٔ پیامبر می نگری. آفتاب را به تماشا نشسته ای!
پیامبر به همه سلام می کند و در محراب قرار می گیرد و نماز بر پا می شود.
همراه دیگران به پیامبر اقتدا می کنیم، نمازی که ما را به معراج می برد.

نماز که تمام می شود من منتظر می مانم تا مسجد خلوت شود و خبر حملهٔ یهود
را به پیامبر بگویم؛ اما می بینم که یک نفر از جا برمی خیزد و با صدای بلند
می گوید: «ای رسول خدا! یهودیان خیبر برای جنگ با ما آماده می شوند، آنها با

قبیله‌های مختلف در حال گفتگو هستند، آنها می‌خواهند با لشکر بزرگی به جنگ ما بیایند».

مثل این که خیلی‌ها از حمله یهود باخبر شده‌اند. بعضی از مردم با شنیدن این خبر خیلی ترسیده‌اند. آخر مسلمانان چگونه خواهند توانست در مقابل یهود مقاومت کنند؟

رو به من می‌کنی و می‌گویی:

– این یهودیان خیبر کیستند؟ سرزمین خیبر کجاست؟

– نمی‌دانم.

– چرا آنها می‌خواهند به مدینه حمله کنند؟

– نمی‌دانم.

– تو دیگر چه نویسنده‌ای هستی!

– من که از همان اوّل گفتم: چند روزی بیشتر نیست که اینجا آمده‌ام.

نگاهی به اطراف می‌کنی. زیر آن درخت خرما پیرمردی را می‌بینی. از من می‌خواهی تا پیش او برویم و از او بخواهیم تا در مورد سرزمین خیبر برای ما توضیح دهد.

با هم به سوی درخت خرما می‌رویم. به پیرمرد سلام می‌کنیم و کنارش

می‌نشینیم. منتظر هستی تا من سؤال کنم:

– پدر جان! آیا شما امروز ظهر در مسجد پیامبر بودی؟

– آری.

– پس تو هم خبر حملهٔ اهل خیبر را شنیده‌ای؟

– آری. خدا خودش سرّ آنها را از سر ما کوتاه کند.

– آیا می‌شود برای ما در مورد آنها سخن بگویید!

پیرمرد قبول می‌کند و شروع می‌کند که از گذشته‌های دور سخن بگوید:

خیلی سال‌ها قبل، یهودیان در شام زندگی می‌کردند، آنها در کتاب آسمانی خود خوانده بودند که آخرین پیامبر خدا در سرزمین حجاز ظهور خواهد کرد. برای همین آنها از شام به این سرزمین مهاجرت کردند. آنها می‌خواستند اولین کسانی باشند که به آن پیامبر ایمان می‌آورند.

عده‌ای از آنها در همین مدینه که آن روزها «یثرب» نام داشت ساکن شدند، گروهی هم در «خیبر» که آب و هوای بهتری نسبت به اینجا دارد منزل کردند. آنها در آن سرزمین، هفت قلعهٔ محکم ساختند تا از حمله‌های عرب‌های بیابانگرد در امان باشند و به همین جهت آن سرزمین خیبر نام گرفت.^۲

در آن زمان تمامی مردم این سرزمین بت‌پرست بودند. یهودیان به بت‌پرستان می‌گفتند: «به‌زودی پیامبری در این سرزمین ظهور خواهد کرد و به بت‌پرستی پایان می‌دهد».

سالیان سال گذشت تا این که محمد ﷺ به پیامبری مبعوث شد و به این شهر هجرت کرد؛ اما متأسفانه نه تنها یهودیان به محمد ایمان نیاوردند بلکه به او حسد هم ورزیده، با او دشمنی کردند.^۳

آنها در سال قبل به یاری بت‌پرستان مکه رفتند و با سپاه بزرگی به مدینه حمله‌ور شدند؛ اما هموطنِ شما، سلمان فارسی به پیامبر پیشنهاد کردن خندق را داد و ما دور شهر را خندق کردیم و خداوند ما را یاری کرد و ما در آن جنگ پیروز شدیم. بعد از آن دیگر شرّ یهودیانی که نزدیک مدینه بودند از سر ما کوتاه شد.^۴ اکنون منطقهٔ خیبر، مرکز تجمع یهود شده است و آنها با اسلام دشمنی می‌کنند و می‌خواهند با لشکر بزرگ بیست هزار نفری به مدینه حمله کنند.^۵

خدایا! تو خودت آنها را نابود کن!

همسفرم!

آیا تو هم با من موافقی که این پیرمرد اطلاعات خوبی در مورد یهودیان به ما داد؟
ما باید از او تشکر کنیم.

* * *

گویا در مسجد خبرهایی است. عجله کن، باید برویم ببینیم آنجا چه خبر شده است.

یکی از مسلمانان سخن می‌گوید. او برای جمع‌آوری اطلاعات به اطراف مدینه رفته بود و ساعتی پیش بازگشته است. او رو به پیامبر می‌کند و می‌گوید: «یهودیان خیبر مشغول جمع‌آوری نیرو هستند. آنها با مردم سرزمین فدک گفتگو کرده‌اند و از آنها قول یاری گرفته‌اند».^۶

دفعهٔ اولی است که نام این سرزمین را می‌شنوم. فدک دیگر کجاست؟

فکر می‌کنم باید سراغ همان پیرمرد برویم. نگاه کن، او هم به مسجد آمده است. کنار آن ستون نشسته است. پیش او می‌رویم و او برایمان می‌گوید: «سرزمین فدک در غرب سرزمین خیبر واقع شده است و سرزمینی بسیار حاصلخیز است. مردم آنجا نیز یهودی هستند و برای همین است که آنها می‌خواهند به یاری هم‌کیشان خود بروند».^۷

همه نگاه‌ها به در مسجد خیره می‌شود، مردی با عجله به سوی پیامبر می‌آید، سلام می‌کند و می‌گوید: «ای رسول خدا! قبیلهٔ غَطَفَان نیز با مردم خیبر هم‌پیمان شده‌اند و قرار شده است با چهار هزار جنگجو به یاری آنها بروند».

من با خود می‌گویم: حتماً این قبیله هم یهودی هستند که به یاری مردم خیبر می‌روند؛ اما وقتی با پیرمرد صحبت می‌کنم متوجه می‌شوم که قبیلهٔ غَطَفَان، بت پرست هستند و به خاطر وعده‌های یهودیان می‌خواهند به جنگ با اسلام بیایند. سرزمین خیبر بسیار حاصلخیز است و خرماي آن بسیار مرغوب.

اهل خیبر به قبیلهٔ غَطَفَان وعده داده‌اند که اگر در این جنگ شرکت کنند، درآمد یک سال خرماي خیبر را به آنها بدهند.^۸

مگر خرماي خیبر چقدر است که آنها حاضر هستند به خاطر آن، همهٔ جنگجویان خود را به میدان مبارزه آورند؟^۹

اگر بخواهیم خرماي خیبر را بار بزنیم نیاز به چهل هزار شتر داریم. هر شتر به راحتی می‌تواند دویست کیلو خرما حمل کند. پس حدود هشت هزار تن خرما، پاداشی است که یهودیان خیبر به قبیلهٔ غَطَفَان وعده داده‌اند.^{۱۰}

آیا این پول نمی‌تواند جنگجویان عَطْفان را وسوسه کند تا به جنگ اسلام
بیایند؟

علمای خیبر می‌دانند که محمّد، پیامبر خداست. آنها نشانه‌های پیامبر اسلام را
در تورات خوانده‌اند؛ اما اگر بخواهند مسلمان شوند ریاست خود را از دست
می‌دهند!!

آنها یک عمر آقایی کرده‌اند، مردم، سالیان سال، دست آنها را بوسیده‌اند! آنها با
بهانه‌های مختلف دسترنج مردم را غارت کرده و همچون پادشاهان زندگی
کرده‌اند. چگونه پیرو کسی شوند که زندگی ساده‌ای دارد و روی خاک می‌نشیند؟
پیامبر اسلام فرش خانه‌اش حصیر است و غذای ساده می‌خورد و لباسش
همانند لباس فقیران است.^{۱۱}

اکنون آنها می‌خواهند از رشد اسلام جلوگیری کنند. آنها در سخنرانی‌های خود
در خیبر، جنگ با پیامبر را به عنوان بهترین راه تقرّب به خدا معرفی می‌کنند. آنها
می‌دانند این آخرین فرصت است و برای همین تمام تلاش خود را انجام
می‌دهند. جنگ بزرگی در راه است. خدا خودش به خیر گرداند!

* * *

پیامبر در مسجد نشسته است. عده‌ای از یارانش گرد او حلقه زده‌اند. پیامبر با
آنها در مورد حمله یهود مشورت می‌کند.

به‌راستی برای مقابله با تهدید یهودیان چه باید کرد؟

هر کسی نظری می‌دهد، پیامبر به سخن همه گوش می‌دهد، او همیشه در

این‌گونه مسائل با دیگران مشورت می‌کند.

آیا باید صبر کنیم تا سپاه دشمن به مدینه برسد و مانند جنگ خندق، از شهر دفاع کنیم؟

گروهی معتقدند که ما باید حالت تهاجمی داشته باشیم. ما باید هر چه زودتر به خیبر حمله ببریم و درس خوبی به آنها بدهیم.

اما آیا ما توان مقابله با سپاه مشترک خیبر، فدک و عَطْفان را داریم؟ این سؤال است که ذهن همه را به خود مشغول کرده است.

همه منتظر هستند تا پیامبر نظر خودش را اعلام کند. سکوت بر مجلس حکمفرما شده است. همه به پیامبر نگاه می‌کنند.

پیامبر سر خود را بالا می‌گیرد و می‌گوید: فردا صبح به‌سوی خیبر حرکت خواهیم کرد.

صدای «الله اکبر» در تمام مسجد می‌پیچد. همه آمادگی خود را اعلام می‌دارند: «ما تا پای جان در راه اسلام فداکاری می‌کنیم».

مردم به‌سوی خانه‌ها می‌روند تا شمشیرهای خود را آماده کنند. چند وقتی است که شمشیرها بدون استفاده مانده‌اند و باید آنها را صیقل زد تا برای جنگ با دشمنان آماده شوند.

پیامبر هنوز در مسجد است، او باید فرمانده‌ای را برای دفاع از شهر مدینه انتخاب کند. نباید شهر را از همه نیروها خالی کرد، ممکن است بت‌پرستان فرصت را غنیمت بشمارند و به شهر حمله کنند.

پیامبر برای مدّتی که در شهر نیست، «سَباع» را برای جانشینی خود انتخاب می‌کند.

نگاه کن! «سَباع» در حضور پیامبر است و با دقّت به دستور پیامبر گوش می‌دهد، او باید از شهر مدینه با کم‌ترین نیرو محافظت کند. زنان و کودکان نیاز به امنیت دارند، هیچ‌کس نباید جرأت حمله و غارت شهر را داشته باشد.^{۱۲}



– بلند شو! چقدر می‌خوابی! با تو هستم!

– چه می‌گویی! چرا نمی‌گذاری بخوابم؟

– من رفتم. اگر کمی دیر کنی از قافله جا می‌مانی. لشکر اسلام حرکت کرد.

– وای! اصلاً یادم نبود.

از جا بلند می‌شوم، حق با توست. مردم آماده حرکت هستند. هنوز آفتاب طلوع نکرده است.

سریع نماز می‌خوانم و می‌آیم.

کجایی همسفر خوبم؟

تو در صف اول لشکر ایستاده‌ای! آفرین بر تو! شمشیری هم که در دست گرفته‌ای!

لشکر آماده حرکت است.

من می‌خواهم آماری از این لشکر داشته باشم:

دویست نفر سواره نظام و بقیه که هزار و چهارصد نفر هستند پیاده نظام

می‌باشند. ۱۳

آنجا را نگاه کن، این خانم‌ها اینجا چه می‌کنند؟ خوب است بروم از خودشان سؤال کنم:

– ببخشید، خانم‌های محترم! آیا می‌دانید ما داریم به جنگ می‌رویم؟

– بله. می‌دانیم.

– پس شما کجا می‌آیید؟

– ما همراه این لشکر می‌آییم تا در هنگام جنگ از مجروحان پرستاری کرده و

آنها را مداوا کنیم. ۱۴

خورشید از افق طلوع می‌کند و همه منتظر هستند تا پیامبر دستور حرکت بدهد. در انتظار رسیدن علمدار می‌مانیم، هیچ لشکری، بدون پرچم و علامت مخصوص خود حرکت نمی‌کند.

پیامبر پرچمی را در دست گرفته است. نسیم می‌وزد و پرچم را تکان می‌دهد،

به‌راستی این پرچم چقدر زیباست!

خیلی‌ها آرزو دارند که پیامبر این پرچم را به دست آنها بدهد. پیامبر جلو می‌آید و نگاهی به یاران خود می‌کند، او علی عَلِيٍّ را صدا می‌زند و پرچم را به دست او می‌دهد. ۱۵

فقط او شایستگی علمداری دارد. این پرچم حق‌طلبی و حق‌جویی است. مگر می‌شود در دست دیگری باشد؟ این پرچم یک تاریخ است، یک خط سیر است، گذشته را به آینده متصل می‌کند.

پرچمی که سرانجامش به دست آخرین منجی خواهد بود، همان منجی که از نسل علی علیه السلام است!

علی علیه السلام جلوی لشکر می‌رود، همه باید پشت سر او حرکت کنند، بانگ «الله اکبر» در فضا می‌پیچد و لشکر، شهر مدینه را ترک می‌کند.

خیبر در شمال مدینه واقع شده است و ما باید حدود ۱۲۰ کیلومتر راه برویم.^{۱۶} آری، مردم فَدَک و قبیلهٔ غَطَفَان با یهودیان خیبر هم‌پیمان شده‌اند. وقتی که لشکر اسلام به سوی خیبر حرکت کند، سپاه بزرگی از مردم خیبر، فدک و غَطَفَان تشکیل خواهد شد.

ما باید قبل از تشکیل لشکر بزرگ به خیبر برسیم. برای همین از یک راه فرعی می‌رویم تا به جاسوسان یهود برخورد نکنیم.

بعد از طی مسافتی، پیامبر عَباد را به حضور می‌طلبد.

اکنون تو از من سؤال می‌کنی: عَباد کیست؟

آنجا را نگاه کن! آن جوان که به سوی پیامبر می‌آید، عَباد است. او یکی از شجاع‌ترین یاران پیامبر است و پیامبر به او علاقه زیادی دارد. او دوست دارد جانش را در راه اسلام فدا کند.^{۱۷}

فکر می‌کنم که پیامبر می‌خواهد مأموریت مهمی را به او بدهد. پیامبر رو به عَباد می‌کند و از او می‌خواهد تا همراه دو نفر از دوستانش به سوی سرزمین خیبر حرکت کرده و موقعیت دشمن را شناسایی کنند و اگر خبر تازه‌ای به دست آوردند سریع گزارش دهند.

عَبّاد دو نفر از دوستانش را که این سرزمین را مثل کف دست خود می‌شناسند
انتخاب کرده و به سوی خیبر حرکت می‌کند.

– چرا اینجا ایستاده‌ای و مرا نگاه می‌کنی؟ باید دنبال عَبّاد برویم!

– خیلی خوب، سوار اسبت شو و بیا.

با هم در دل بیابان به پیش می‌تازیم و خود را به عَبّاد می‌رسانیم. ساعتی
می‌گذرد، نصف روز است که در راه هستیم. هم تشنه‌ایم هم گرسنه!
در آنجا چند درخت می‌بینم. حتماً در آنجا آب هست. خدا کند عَبّاد دستور توقف
بدهد.

خدا را شکر! عَبّاد تصمیم گرفته در اینجا کمی استراحت کند. نزدیک نماز ظهر
است.

سریع وضو می‌گیریم و پشت سر عَبّاد نماز می‌خوانیم. بعد از نماز سفره
مختصری پهن می‌شود. نان و خرما ناهار امروز ماست!

نسیم می‌وزد و آرامش صحرا تو را به فکر فرو برده است.

ناگهان عَبّاد از جا برمی‌خیزد، سریع سوار اسب می‌شود و شمشیر از غلاف
برمی‌کشد. یاران او هم به سرعت به دنبال او می‌روند. چه خبر شده است؟
تو نگاهی به دور دست می‌کنی. می‌گویی: آنجا را نگاه کن! آن سوار را می‌بینی
که دارد فرار می‌کند؟

آری، حق با توست. عَبّاد به دنبال آن سوار به پیش می‌تازد. آیا موقّق خواهد شد
به او برسد؟

شمشیر در دست عَبّاد و یارانش می‌چرخد، چرا عَبّاد می‌خواهد آن سوار را

دستگیر کند؟ مگر او چه کرده است؟

سرانجام عباد موفق می‌شود؛ او را دستگیر کرده و به این سو می‌آورد.

عباد به او رو می‌کند و می‌گوید:

– کیستی و در این بیابان چه می‌کنی؟

– من چوپان هستم که گله شتری را برای چرا آورده‌ام.

– پس گله شتر تو کجا هستند؟

– گله شتر را گم کرده‌ام. آن گله، همه هستی من بود، لحظه‌ای زیر سایه درختی

خوابم برد. دیگر آن‌ها را ندیدم! شما شترهای مرا ندیدید؟

– آیا از سرزمین خیبر خبری داری؟

– آری، چند روز پیش آنجا بودم.

– در آنجا چه خبر بود؟

– همه در حال بسیج نیروهای خود هستند. قرار است مردم فدک و قبیله

عطفان هم به یاری آنها بیایند. همه با هم پیمان بسته‌اند تا آخرین نفس مبارزه

کنند. هیچ‌کس نمی‌تواند آنها را شکست دهد.

– دیگر چه خبر؟

– یهودیان خیبر در قلعه‌های محکم خود پناه گرفته‌اند و آب و آذوقه به اندازه

چندین سال ذخیره کرده‌اند. اگر کسی آنها را محاصره کند کار بی‌فایده‌ای کرده

است. کوه‌ها را نگاه کن، همیشه بوده‌اند، هستند و خواهند بود. قلعه‌های خیبر

چون کوه استوارند!

مرد نگاهی به من می‌کند، وقتی می‌بیند که من ترسیده‌ام خنده مرموزی می‌کند.

به‌راستی ما به جنگ کسانی می‌رویم که در آمادگی کامل هستند. تعداد نیروهای

آنها بیش از ده برابر ما می‌باشد. دژهای نفوذناپذیری دارند. حتی محاصره آنها هم هیچ فایده‌ای نخواهد داشت!!

اما بر خلاف من، عبّاد هیچ ترسی به دل ندارد، شاید او چیزی می‌داند که من نمی‌دانم.

ناگهان عبّاد شمشیر خود را بالا می‌آورد و فریاد می‌زند:

– ای نمک به حرام! جاسوسی یهودیان را می‌کنی! چگونه یک عرب حاضر می‌شود جاسوس یهودیان باشد؟ خیال می‌کنی می‌توانی مرا فریب دهی! راستش را می‌گویی یا این که...

– باشد، راستش را می‌گوییم! امانم بده!

– تو در امان هستی؛ زود حرف بزن.

– آری، من جاسوس یهودیان خیبر هستم. من داشتم به خیبر می‌رفتم تا خبر آمدن لشکر اسلام را به آنها بدهم. من مأمور بودم تا تعداد نیروها و وضعیت لشکر اسلام را برای یهود ببرم. آنها در مقابل این کار به من پول بسیار زیادی داده بودند.

اکنون همه چیز روشن شد، من به هوش عبّاد آفرین می‌گوییم. به او رو می‌کنم و می‌گوییم:

– شما از کجا فهمیدید که این مرد جاسوس یهود است؟

– این مرد می‌گفت چوپان است و شترهای خود را گم کرده است!!

– درست است!

– آقای نویسنده! لباس‌های چوپان باید بوی شتر بدهد نه بوی عطر! نگاهی به

لباس‌های گران‌قیمت این مرد بکن! آیا این لباس یک چوپان است.

– راست می‌گویی!

– وقتی این مرد عرب از قدرت نظامی یهود سخن گفت من یقین کردم که او جاسوس یهود است و می‌خواهد به خیال خودش ما را بترساند. هیچ وقت یک عرب حاضر نمی‌شود از یهودیان دفاع کند.

اکنون این مرد عرب خودش اعتراف کرده است!! به‌راستی سزای یک جاسوس چیست؟ عبّاد با او چه خواهد کرد؟ ولی اصلاً جاسوس نمی‌ترسد زیرا می‌داند اگر مسلمانی به کسی امان بدهد هرگز امان خود را نمی‌شکند.^{۱۸}

عبّاد رو به ما می‌کند و از ما می‌خواهد تا سریع حرکت کنیم. باید این مرد را نزد پیامبر ببریم.

خورشید در حال غروب‌کردن است، لشکر اسلام باید همین اطراف باشد. آنجا را نگاه کن، آن سیاهی را می‌بینی. گویا لشکر اسلام در آنجا اتراق کرده است.

عبّاد اولین کسی است که به‌سوی پیامبر می‌رود. همه نگاه می‌کنند، این مرد عرب کیست که همراه او می‌آید؟ آنها نمی‌دانند او جاسوس یهود است. عبّاد به پیامبر سلام می‌کند و می‌گوید: «این مرد عرب را در حالی که به‌سوی خیر می‌رفت، دستگیر کردیم. او جاسوس یهودیان است و می‌خواست خبر حرکت ما را برای یهودیان ببرد».

همین که سخن عبّاد به اینجا می‌رسد، یک نفر از جا بلند می‌شود فریاد می‌کشد: «باید همین الآن این جاسوس را اعدام کنیم! کسی که جاسوسی برای یهود می‌کند سزایش فقط مرگ است».

او کیست که چنین فریاد می‌کشد؟ مگر ما در حضور پیامبر مهربانی‌ها نیستیم؟
چرا او قبل از این که پیامبر سخنی بگوید این چنین فریاد می‌زند؟
آن مرد رو به عَبَّاد می‌کند و می‌گوید: «معطل چه هستی؟ چرا او را به قتل
نمی‌رسانی؟».

عَبَّاد در جواب می‌گوید: «ای عُمَرُ! او می‌خواسته خبری را برای یهود ببرد؛ اما
هنوز که این کار را نکرده است. من به او امان داده‌ام و هرگز او را نمی‌کشم».
اکنون دیگر آن مرد غضبناک را شناختم، او عُمَرُ بن حَطَّاب است و اعتراض دارد
که چرا عَبَّاد به یک کافر بت‌پرست امان داده است!! آخر، وجود یک بت‌پرست در
لشکر اسلام چه معنایی می‌تواند داشته باشد؟ او باید مسلمان شود و گر نه کشته
خواهد شد؛ زیرا ما الآن در حالت جنگ هستیم. شرایط فعلی ما کاملاً استثنائی
است.

همه منتظر هستند تا پیامبر سخن بگوید، پیامبر رو به عَبَّاد می‌کند و می‌گوید:
«این مرد را تحت مراقبت خود بگیر و مواظبش باش».^{۱۹}

من تعجب می‌کنم. پیامبر حتی در این شرایط جنگی، این بت‌پرست را مجبور به
مسلمان شدن نمی‌کند. او آزاد است. می‌تواند مسلمان باشد، می‌تواند بت‌پرست!
آن مرد می‌خواست خبر آمدن لشکر اسلام را برای یهود ببرد؛ اکنون که عَبَّاد به
او امان داده است، پس جانس در امان است؛ البته باید خود عَبَّاد مواظبش باشد تا
خطایی از او سر نزنند.

معمولاً وقتی فرماندهان لشکرها، جاسوسی را دستگیر می‌کنند، او را به قتل
می‌رسانند؛ اما پیامبر دستور قتل این جاسوس بت‌پرست را نمی‌دهد و اصلاً او را
مجبور به مسلمان شدن هم نمی‌کند!

آیا فکر نمی‌کنی ما باید پیامبر را دوباره بشناسیم؟
پیامبر می‌خواهد با این کار خود به همه تاریخ پیام بدهد که این لشکر برای
مسلمان کردن یهودیان نمی‌رود! این لشکر می‌رود تا یهود را به جای خود بنشانند.
یهودیان بارها برای نابودی اسلام توطئه کرده‌اند. فقط پیامبر می‌خواهد کاری کند
که آنها از دشمنی خود دست بکشند.
اکنون پیامبر به گروه دیگری دستور می‌دهند تا به سوی خیبر بروند و مواظب
باشند تا جاسوسان، خبر آمدن ما را به خیبر نبرند.
خورشید در حال غروب است، برای خواندن نماز توقف کوتاهی خواهیم داشت و
بعد از نماز به حرکت ادامه خواهیم داد. فرصت کم است و ما باید هر چه زودتر
خود را به خیبر برسانیم.
سکوت سرتاسر بیابان را فرا گرفته و همه جا تاریک است و خستگی بر همه
غلبه کرده است. این لشکر از صبح تا به حال راه رفته است. هیچ‌کس دیگر نای
راه رفتن ندارد.
ناگهان صدای زیبایی به گوش می‌رسد، یک نفر شعر حماسی می‌خواند. این
شعر آن قدر زیباست که همه را به شور و شوق می‌آورد. گوش کن:

وَاللّٰهُ لَوْلَا اَنْتَ مَا اهْتَدَيْنَا...

خدایا! اگر لطف تو نبود ما هرگز به نور ایمان هدایت نمی‌شدیم. اگر تو
نبودی ما حق را نمی‌شناختیم و نماز نمی‌خواندیم.
بار خدایا! پایداری در راه خودت را به ما کرامت کن و ما را در این راه،
ثابت قدم بگردان!

او شعر حماسی خود را می‌خواند. شوری در همهٔ لشکر می‌افتد. دیگر از خستگی هیچ خبری نیست. آری، این هنر است که می‌تواند این چنین در روح و جان انسان اثر کند.

همه می‌خواهند بدانند این هنرمند کیست که چنین وقت‌شناس بود و با هنرش جانی تازه به همه داد.

در زیر نور ماه، چهرهٔ خندان پیامبر هویداست. پیامبر دوست دارد این شاعر را بشناسد.

نام او «عامر» است، پسر سنان. پیامبر در حق او دعا می‌کند و می‌گوید: «خدایا! رحمت خود را بر او نازل کن».^{۲۰}

کسانی که این دعای پیامبر را می‌شنوند می‌فهمند که عامر به‌زودی شهید خواهد شد، زیرا همه می‌دانند اگر پیامبر برای کسی، این‌گونه دعا کند شهادت نصیبش می‌شود!

صورت عامر از شادی می‌درخشد، همه به او تبریک می‌گویند، من در تعجب از این رسم غریب هستم. پادشاهان به شاعران خود پول و سکه می‌دهند و پیامبر مهربانی به شاعر خود وعدهٔ شهادت می‌دهد!

خوشا به حال تو ای عامر که وعدهٔ شهادت را از پیامبر گرفتی.

چه چیزی بهتر از این که جانت را در راه دوست قربانی کنی!

امشب تو در خیمهٔ خودت در خواب هستی، زیرا امروز خیلی خسته شده‌ای. ولی من نمی‌دانم چرا خوابم نمی‌برد. از خیمه بیرون می‌آیم. نگاهی به آسمان می‌کنم. هیچ ستاره‌ای در آسمان نمی‌بینم. هوا ابری است.

صدای رعد و برق هم به گوشم می‌رسد. شاید در آن دور دست‌ها هم باران می‌بارد.

الله اکبر! الله اکبر!

صدای اذان بلال است که همه را به نماز فرا می‌خواند. همه در صف‌های منظم به نماز می‌ایستند.

بعد از نماز سریع خیمه‌ها جمع می‌شود، همه آماده حرکت می‌شوند. ما باید از آن مسیر کوهستانی برویم تا از چشم دشمن پنهان بمانیم. مسیر حرکت ما سخت‌تر می‌شود. باید از سنگلاخ‌ها عبور کنیم تا بتوانیم آنها را غافلگیر نماییم.

خدای من! چقدر آب در اینجا جمع شده است!

راه بسته شده است. الان چگونه از اینجا عبور کنیم؟

تو نگاهی می‌کنی و می‌خندی و می‌گویی: این که چیزی نیست، این آب عمق زیادی ندارد، درست است که پاهایمان خیس می‌شود؛ اما می‌توانیم از آن عبور کنیم.

یکی از همراهان ما با نیزه‌ای به این طرف می‌آید. او آرام وارد آب می‌شود، آب تا زانوی او می‌رسد. جلوتر می‌رود، آب تا سینه او می‌رسد. او با نیزه به جلوی پای خودش می‌زند، نیزه به زمین نمی‌خورد، وای! آنجا درّه بزرگی است که از آب پر شده است!!

از اول فصل زمستان تا به حال، هر چه باران در اطراف باریده است به این درّه ریخته شده و دریاچه‌ای درست شده است.

اکنون چه باید بکنیم؟ دو طرف ما، کوه‌ها سر به فلک کشیده‌اند. از کوه که

نمی‌توان بالا رفت. باید برگردیم و از راه اصلی برویم؛ اما از راه اصلی رفتن همان
و باخبر شدن یهودیان خیبر همان!!

پیامبر به لطف خدا امیدوار است. او می‌داند که خدا او را یاری خواهد کرد.
اکنون موقعی است که باید دعا کرد. خدا وعده داده است که دوستان خود را
یاری می‌کند.

پیامبر رو به قبله می‌ایستد و دست به دعا بر می‌دارد: «بار خدا یا! امروز نشانه‌ای
از لطف و رحمت خود را برای ما بفرست همان‌گونه که پیامبران را یاری کردی».
آنگاه نزدیک آب‌ها می‌رود و عصای خود را بر آب می‌زند. تاریخ تکرار می‌شود.
موسی علیه السلام وقتی می‌خواست از رود نیل عبور کند عصایش را به رود نیل زد. رود
نیل شکافته شد و بنی اسرائیل از آن شکاف عبور کردند.

من منتظرم آب شکافته شود! اما خبری نمی‌شود. نمی‌دانم چه بگویم. آیا مقام
پیامبر ما از موسی علیه السلام کمتر است؟ هرگز! مگر عصای موسی علیه السلام در دست پیامبر
ما نیست؟ مگر همه آنچه پیامبران داشته‌اند یکجا در وجود پیامبر اسلام جمع
نشده است؟ پس چرا آب شکافته نمی‌شود؟

صدای پیامبر به گوشم می‌خورد: «ای یارانم! نام خدا را بر زبان جاری کنید و
پشت سر من بیایید».

پیامبر از روی آب عبور می‌کند، یارانش هم پشت سر او می‌روند، هیچ‌کس پایش
خیس نمی‌شود. آب برای آنان چون سنگ سخت شده است. لشکر اسلام از روی
آب عبور می‌کند. به‌راستی که این از معجزه موسی علیه السلام بالاتر است!

اکنون می‌فهمم چرا در این مسیر از جاسوسان یهود هیچ خبری نیست. یهودیان
می‌دانند که این مسیر فرعی در این فصل سال دچار آب گرفتگی می‌شود و

هیچ‌کس نمی‌تواند از اینجا عبور کند. آنها همه نیروهای اطلاعاتی خود را در مسیر اصلی مستقر کرده‌اند.

اکنون مردم خیبر در کمال آرامش هستند، زیرا هیچ خبری از طرف جاسوسان نرسیده است، آنها خیال می‌کنند که هیچ خطری خیبر را تهدید نمی‌کند. مردم خیبر نمی‌دانند که خدا پیامبرش را یاری نمود و لشکر اسلام از این مسیر فرعی عبور کرد و به‌زودی به شهر آنها خواهد رسید.^{۲۱}



ما فاصلهٔ زیادی تا خیبر نداریم. در پای آن کوه‌ها که می‌بینی شهر خیبر بنا شده است. فکر می‌کنم ما تا ساعتی دیگر به آنجا برسیم.

خورشید غروب کرده است و ما به مسیر خود ادامه می‌دهیم. در زیر نور ضعیف ماه، نخلستان‌های بزرگی دیده می‌شود. خرمای خیبر که آوازهٔ آن در همه جا پیچیده است از همین نخلستان‌ها می‌باشد.

پیامبر دستور می‌دهد تا نزدیک‌تر نرویم. او دوست ندارد که شب هنگام، دشمن خود را دچار ترس کند. او هیچ‌گاه در شب به دشمن حمله نمی‌کند.

امشب در اینجا اتراق می‌کنیم و صبح زود به سوی قلعه‌های خیبر خواهیم رفت. پیامبر از دور نگاهی به سرزمین خیبر می‌کند، دست رو به آسمان می‌گیرد و با خدای خویش سخن می‌گوید: «ای کسی که آسمان‌ها و زمین از آن توست. از تو می‌خواهم که خوبی‌های این سرزمین را روزی‌ام کنی و از سختی‌ها و بدی‌های این سرزمین به تو پناه می‌آورم.»^{۲۲}

اردوگاه لشکر در همین نقطه برپا می‌شود، همه مشغول برپا کردن خیمه‌های خود می‌شوند.

عده‌ای از سربازان به دستور پیامبر برای شناسایی منطقه می‌روند. آنها مأموریت دارند در همه نقاط حساس مستقر شوند و راه‌ها را به تصرف خود درآورند.

بعد از خواندن نماز صبح، همه آماده می‌شوند، باید تا هوا تاریک است خودمان را به قلعه‌ها برسانیم...

ما در نزدیکی قلعه‌ها هستیم، یهودیان در خواب ناز هستند. هوا کم‌کم روشن می‌شود. نگاه کن! قلعه‌های محکم خیبر را می‌گوییم، آنها بر بالای تپه‌ها ساخته شده‌اند.

فراموش نکن که خیبر نام همه این سرزمین است. به هفت قلعه و نخلستان‌های بزرگی که در این اطراف هستند منطقه خیبر می‌گویند؛ اما هر قلعه برای خودش نامی دارد. آیا می‌خواهی نام این هفت قلعه را برای تو بگویم: ناعیم، قَمُوص، شَقْ، نَطَات، سَلَالِیم، وَطِیح، کتیبه.^{۲۳}

آیا آن قلعه را می‌بینی که از همه بزرگ‌تر و بسیار محکم است؟

آن قلعه قَمُوص است که آوازه‌اش همه جا را فرا گرفته است.^{۲۴}

سران یهود و نیروهای اصلی سپاه یهود در آنجا مستقر هستند. در بقیه قلعه‌ها، مردم عادی یهود که بیشتر کشاورز هستند زندگی می‌کنند.^{۲۵}

همه قدرت و اقتدار یهود در این قلعه خلاصه می‌شود، به همین جهت مردم قلعه قَمُوص را به نام قلعه خیبر می‌شناسند.

اکنون همه منطقه در محاصره ما قرار می‌گیرد، همه نیروها به صورت منظم و مرتب ایستاده‌اند. خود پیامبر هم در جلوی لشکر قرار دارد.

درب یکی از قلعه‌ها باز می‌شود، من فکر می‌کنم که الآن جنگجویان یهود بیرون می‌ریزند و به‌سوی ما حمله می‌کنند. همه آماده می‌شویم. شمشیرها در دست ما قرار دارد.

تو به درب قلعه نگاه می‌کنی و می‌بینی عده‌ای با بیل و کلنگ از قلعه خارج می‌شوند. خنده‌ات می‌گیرد و می‌گویی: این‌ها می‌خواهند با بیل و کلنگ به جنگ ما بیایند! مگر آنها شمشیر ندارند؟

همسفرم! اینان کشاورزان معمولی هستند که می‌خواهند برای آبیاری نخلستان‌های خود بروند. جنگجویان و فرماندهان قلعه قَمُوص کنار همسرانشان در خواب خوش هستند. چه کسی حال دارد صبح به این زودی از خواب بیدار شود؟^{۲۶}

کشاورزان از دور به ما نگاه می‌کنند، لشکری را می‌بینند که روبروی قلعه صف بسته‌اند.

اول خوشحال می‌شوند. خیال می‌کنند که ما همان مردم فدک هستیم که به یاری آنها آمده‌ایم. تعجب می‌کنند که چرا بی‌خبر آمده‌ایم! مقداری که نزدیک‌تر می‌شوند، یکی از آنها فریاد می‌زند: «به خدا قسم! این لشکر محمد است!»^{۲۷}

ناگهان همه، بیل‌ها و کلنگ‌های خود را رها می‌کنند و فرار می‌کنند، آنها خیلی می‌ترسند و به‌سوی قلعه می‌دوند.

پیامبر این صحنه را می‌بیند و به یاد وعده الهی می‌افتد و آن را به فال نیک می‌گیرد و می‌گوید: «یهودیان به‌زودی شکست خواهند خورد».^{۲۸}



ساعتی می‌گذرد، خبر به همه قلعه‌ها می‌رسد. ترس بر دل همه یهودیان سایه می‌افکند. آنها باور نمی‌کردند که این چنین در محاصره لشکر اسلام قرار بگیرند. بالای برج‌ها، نگهبانان مستقر می‌شوند و همه نیروها بسیج می‌گردند. ستاد فرماندهی در قلعه قَمُوص تشکیل جلسه می‌دهد. رهبران و فرماندهان یهود در این جلسه شرکت کرده‌اند. فرماندهان سپاه با هم اختلاف نظر دارند: عده‌ای اصرار می‌کنند که باید حالت دفاعی به خود بگیریم. آنها چنین می‌گویند: «قلعه‌های ما بسیار محکم است و ذخیره غذایی هم به اندازه یکسال داریم پس باید در قلعه‌های خود سنگر بگیریم و با طول کشیدن محاصره، لشکر محمد ناچار به ترک اینجا خواهد شد؛ زیرا او ذخیره غذایی زیادی ندارد و تدارکات بین مدینه تا خیبر بسیار سخت است. او بیش از یک ماه نمی‌تواند در اینجا دوام بیاورد.» اما گروه دیگر معتقد هستند که ما باید حالت تهاجمی به خود بگیریم. آنها می‌گویند: «اگر لشکر در داخل قلعه مستقر شود با گذشت زمان سپاه ما روحیه خود را از دست می‌دهند. نیروهای جنگی ما چندین برابر لشکر محمد است و ما می‌توانیم لشکر را در بیرون قلعه مستقر نماییم و به آنها حمله کنیم. این که صبر کنیم تا محمد خودش از اینجا برود نتیجه‌ای جز ذلت برایمان ندارد.» جلسه به طول می‌انجامد، سران یهود نمی‌دانند کدام نظر را قبول کنند. در این میان یکی می‌گوید: «خوب است ما صبر کنیم تا کسانی که به ما وعده یاری داده‌اند به ما بپیوندند. وقتی چهار هزار جنگجو از قبیله غَطَفَان به اینجا بیایند می‌توانیم همزمان حمله کنیم.»

این نظر مورد قبول واقع می‌شود و فعلاً از بیرون آمدن نیروها از قلعه و مقابله با لشکر اسلام جلوگیری می‌شود.

اسب سواری به سوی ما می‌آید، او نزد پیامبر می‌رود. او خبر آورده که جنگجویان قبیلهٔ عَطْفَان به سوی خیبر می‌آیند. آنها چهار هزار نفر هستند.

لشکر اسلام آمادگی پیدا می‌کند تا در مقابل حملهٔ احتمالی آنها مقاومت کند. بعد از ساعتی، لشکر عَطْفَان از راه می‌رسد، می‌بیند که منطقهٔ خیبر توسط لشکر اسلام محاصره شده است. آنها نمی‌توانند به این سادگی‌ها وارد قلعه‌ها شوند. آنها ابتدا باید با لشکر اسلام وارد جنگ شوند.

آنها قدری با خود فکر می‌کنند و می‌گویند ما نباید قبل از یهود جنگ را آغاز کنیم بلکه در فاصله دور از قلعه‌ها اردو می‌زنیم.

یک ساعت به غروب خورشید مانده است و لشکر به اردوگاه برمی‌گردد. ناگهان صدای گوسفندان زیادی به گوش می‌رسد. تعجب می‌کنی. برمی‌خیزی و به آن سو نگاه می‌کنی. خدای من! یک گلهٔ گوسفند!

چوپانی سیاه‌پوست همراه این گله است. او بی‌خبر از همه جا به این سو می‌آید. ظاهراً چند روز قبل، گوسفندانش را برای چرا به کوه‌های اطراف برده است و امروز باز می‌گردد.

او از کنار اردوگاه عبور می‌کند، هیچ‌کس به او کار ندارد، گوسفندان را به سوی قلعه برده، یهودیان درب قلعه را باز می‌کنند و گله وارد می‌شود.

آنها خیلی تعجب می‌کنند و با خود می‌گویند: محمد می‌توانست این گلهٔ گوسفند

را به غنیمت بگیرد اما چرا این کار را نکرد؟ همه می‌دانند در این شرایط تهیۀ غذا برای لشکری بزرگ، کار مشکلی است.^{۲۹}

آنها می‌فهمند که محمّد برای غارت اموال آنها به اینجا نیامده است.

فردا روز بسیار مهمی است، اگر لشکر خیبر از قلعه‌ها بیرون بیایند و به ما حمله کنند و در همان زمان، جنگجویان غطفان هم از پشت سر ما هجوم بیاورند شرایط برای ما سخت خواهد شد.

خدایا! خودت ما را کمک کن!

این دعایی است که من با تمام وجود طلب می‌کنم. امیدوار هستم که امروز، خدا لشکر اسلام را یاری خواهد کرد.

شب فرا می‌رسد، و من تصمیم می‌گیرم به اردوگاه قبیله غطفان بروم تا ببینم آنجا چه خبر است! می‌دانم این کار خطرناکی است؛ اما حس کنجکاوی آرامم نمی‌گذارد.

آهسته و با احتیاط به اردوگاه آنها نزدیک می‌شوم. آنجا چند نگهبان ایستاده‌اند. باید از پشت آن خیمه بروم تا مرا نبینند. خدایا! تو خودت کمک کن!
خوب است پشت این خیمه مخفی شوم. صدایی به گوشم می‌رسد، گویا چند نفر با هم سخن می‌گویند:

— چرا ما باید به خاطر این یهودی‌ها خود را درگیر جنگ با محمّد کنیم؟

— راست می‌گوید. ما عرب هستیم و محمّد نیز عرب است. قسم به بت بزرگی

که می‌پرستیم محمّد برای ما بهتر از این یهودیان می‌باشد.

– این یهودیان سال‌ها پیش به سرزمین ما آمدند و اینجا را تصرف کردند. آنها باید به وطن خود، شام بروند. این سرزمین مال پدران ماست. اینجا فقط مال ما عرب‌هاست.

– آخر چرا ما باید با محمد و یارانش که هموطنان ما هستند، جنگ کنیم؟
– مگر فراموش کردید که یهودیان به ما وعده داده‌اند که خرماي یک سال خيبر را به ما بدهند. این پول بسیار زيادی است.
– از کجا می‌دانید که ما به این پول خواهیم رسید؟ تا امروز محمد در همه جنگ‌ها پیروز شده است.

– نگاه کنید، یهودیان خودشان در قلعه‌های محکم هستند و زن و بچه آنها در امنیت هستند؛ اما ما چه؟ زن و بچه‌های ما در چادرهایی در بیابان هستند و هیچ پناهی ندارند.

– راست می‌گویند، اگر ما وارد جنگ با محمد بشویم، لشکر او اول به ما حمله خواهد کرد زیرا ما هیچ پناهی نداریم.

– به راستی وقتی محمد به ما حمله کند آیا یهودیان به یاری ما خواهند آمد؟ آیا پناهگاه خود را ترک خواهند کرد؟

– هرگز، آنها هیچ گاه به خاطر ما جانشان را به خطر نخواهند انداخت. مگر نمی‌دانی که یهود هیچ چیز را به اندازه جانش دوست ندارد!!

اکنون سکوت بر فضای خیمه حکم‌فرما می‌شود. همه به فکر فرو می‌روند.
مثل این که من کنار خیمه سران قبیله غطفان هستم. خیلی دلم می‌خواهد بدانم که آنها چه تصمیمی می‌گیرند.

یک نفر به این سو می‌آید، من باید در جایی مخفی شوم تا مرا نبیند. سریع از آن خیمه دور می‌شوم. آنجا گودالی است، خوب است آنجا مخفی شوم.

حیف شد کاش می‌توانستم بفهمم آنها چه تصمیمی خواهند گرفت، اما فعلاً باید از جای خود تکان نخورم و گرنه کارم تمام است.

آن قدر خسته‌ام که چشمانم را خواب گرفته. خوب است ساعتی بخوابم و وقتی که همه به خواب رفتند فکری بکنم.

صدایی مرا از خواب بیدار می‌کند: «ای قوم غطفان! بیدار شوید! به قبیله ما حمله شده است، زنان و دختران ما را اسیر کردند، اموال ما را به غارت بردند! بشتابید خانواده خود را نجات دهید!».

چه خبر شده است؟ هنوز هوا تاریک است. چند ساعت دیگر تا صبح باقی است. جنگجویان غطفان سریع برمی‌خیزند و آماده حرکت می‌شوند. تا چشم به هم بزنی همه سوار اسب‌ها شده‌اند و به سوی قبیله خود حرکت می‌کنند.

آیا لشکر اسلام به قبیله آنها حمله کرده است. خیلی بعید است.

پیامبر هیچ گاه شب به دشمن حمله نمی‌کند. پس چه خبر شده است؟

شاید یکی از قبیله‌های دیگر به آنها حمله کرده باشد. وقتی آنها زنان و کودکان و اموال خود را بدون هیچ نیروی دفاعی باقی گذاشتند و به اینجا آمدند باید پیش بینی می‌کردند که دشمن به طمع مال و ناموسشان به قبیله آنها حمله کند.

اکنون با خیال راحت از مخفیگاه خود خارج می‌شوم. خوب است این خبر را برای لشکر اسلام ببرم.

وقتی به اردوگاه می‌رسم می‌فهمم که همه خوشحال هستند، آنها از فرار کردن

قبیله غَطْفَان باخبرند و خدا را شکر می‌کنند. این کار خدا بود که آنها را از این سرزمین فراری داد. ۳۰

هوا کاملاً روشن شده است. روز دومی است که ما در سرزمین خیبر هستیم. پیامبر نیروهای خود را آماده می‌کند و همه مسلمانان در ستون‌های منظم قرار می‌گیرند.

نمی‌دانم آیا خبر رفتن قبیله غَطْفَان به یهودیان رسیده است یا نه؟ حتماً نگهبانانی که بالای قلعه‌ها هستند متوجه جای خالی آنها شده‌اند.

باید صبر کنیم ببینیم، برای جنگ به بیرون از قلعه خواهند آمد یا نه؟ ساعتی می‌گذرد، هنوز هیچ خبری نیست. جنگجویان یهود نمی‌خواهند از قلعه‌ها بیرون بیایند.

آنجا را نگاه کن! درب قلعه باز می‌شود و گله گوسفند همراه با همان چوپان سیاه‌پوست بیرون می‌آید و درب قلعه بسته می‌شود. گویا یهودیان یقین دارند که پیامبر هرگز این گوسفندها را غارت نخواهد کرد. گله گوسفند از کنار ما عبور می‌کند و به سوی چراگاه می‌رود.

چند روز می‌گذرد، یهودیان فعلاً خیال جنگ ندارند و درون قلعه‌های خود پناه گرفته‌اند. آذوقه و غذا در لشکر اسلام رو به اتمام است. در این فصل زمستان چیزی جز علف برای خوردن پیدا نمی‌شود. بعضی از افراد به خاطر خوردن علف‌ها دچار بیماری شده‌اند.

هر روز صبح گله گوسفند از کنار ما عبور می‌کند و ما با گرسنگی به آنها نگاه

می‌کنیم. ما برای جنگیدن، نیاز به غذای مقوی داریم؛ اما هیچ‌کس به آن
گوسفندان، دست درازی نمی‌کند.^{۳۱}

گروهی خدمت پیامبر می‌رسند، و از او می‌خواهند برای آذوقه و غذای لشکر
اسلام فکری بکنند. اگر این طور پیش برود تا چند روز همه قدرت خود را از دست
خواهیم داد. با ضعف و گرسنگی نمی‌توان به جنگ یهودیان رفت.
پیامبر دست به دعا بر می‌دارد و از خداوند می‌خواهد که از خزانهٔ غیب، روزی
تازه‌ای برای ما برساند.^{۳۲}

لبخند بر چهرهٔ پیامبر نمایان می‌شود. او به مسلمانان وعده می‌دهد که به‌زودی
خداوند روزی آنها را می‌رساند.

خورشید غروب می‌کند و هوا تاریک می‌شود. هر شب گروهی تا صبح در اطراف
اردوگاه نگهبانی می‌دهند تا مبادا یهودیان شبیخون بزنند. امشب هم نوبت من و
توست که نگهبانی بدهیم.

لشکریان در خیمه‌ها خوابیده‌اند. ما آتشی روشن کرده‌ایم تا قدری گرم شویم.
بگیریدش! نگذارید فرار کند!

این صدای یکی از نگهبانان است. چه خبر شده است؟ یک سیاهی آن طرف
راه می‌رود.

همه شمشیر می‌کشند و به‌سوی او می‌دوند. حتماً یکی از یهودیان است که
نقشه‌ای در سر دارد و می‌خواهد به مسلمانان آسیبی بزند. نکند برای جاسوسی
آمده باشد؟

یکی فریاد می‌زند: شمشیرت را بیانداز و دستت را بالا بگیر، تو محاصره شده‌ای!

آن یهودی هم دستش را بالای سرش می‌گیرد.

جلو می‌رویم، او هیچ سلاحی همراه ندارد. خطری ما را تهدید نمی‌کند.^{۳۳} در این هنگام عُمَر بن خَطَّاب از راه می‌رسد. گویا او هم سر و صدای ما را شنیده است. وقتی نگاه او به این مرد یهودی می‌افتد دستور می‌دهد: «زود گردنش را بزنیید».

یکی از نگهبانان شمشیر خود را بالا می‌برد تا او را به قتل برساند. مرد یهودی می‌گوید: این کار را نکنید، من برای یاری شما آمده‌ام. خواهش می‌کنم فقط مرا پیش محمّد ببرید.^{۳۴}

چند نفر از نگهبانان می‌گویند شاید او راست بگوید! آیا بهتر نیست او را نزد پیامبر ببریم؟

به‌سوی خیمهٔ پیامبر حرکت می‌کنیم، آن مرد یهودی هم همراه ماست. آیا در این وقت شب پیامبر بیدار است؟

نزدیک خیمهٔ پیامبر که می‌رسیم متوجه می‌شویم او مشغول خواندن نماز شب است. بعد از لحظاتی ما این مرد را نزد پیامبر می‌بریم.

وقتی نگاه آن یهودی به پیامبر می‌افتد می‌گوید:

— ای محمّد! من از قلعهٔ «نَطَات» آمده‌ام. امشب مردم آنجا به قلعه دیگر رفته‌اند.

— برای چه؟

– یهودیان قلعهٔ «نطات» را خالی کرده‌اند. شما می‌توانید فردا آنجا را تصرف کنید.

– در آن قلعه چه چیزی هست؟

– در آنجا انبارهای آذوقه زیادی هست. خرما و عسل و انواع مواد خوراکی در آنجا یافت می‌شود. همچنین در آن قلعه، سلاح‌های زیادی هم وجود دارد. ساکنان آنجا فرصت نداشتند که آنها را با خود ببرند.

همه با شنیدن این خبر خوشحال می‌شوند. مرد یهودی ادامه می‌دهد:

– فردا من همراه شما می‌آیم و شما را به آن قلعه راهنمایی می‌کنم.

– به امید خدا ما فردا به آنجا می‌رویم.

– من از شما خواسته‌ای دارم که جان مرا در امان بداری.

– من به تو امان می‌دهم.

– دلم می‌خواهد به همسر من نیز امان بدهی. او اکنون در یکی از قلعه‌هاست.

– باشد، همسر تو هم در امان است. ۳۵

لبخندی بر لب‌های این مرد می‌نشیند. ظاهراً این مرد دلش به اسلام مایل شده است. این کار خداست که دل‌ها را منقلب می‌کند!

پیش‌بینی می‌کنم که این مرد روزهای خوبی را کنار همسرش زیر سایه ایمان به خدا و پیامبر سپری خواهد کرد. او امشب خدمت بزرگی به اسلام کرد؛ اما به راستی چرا عُمَر بن خطاب می‌خواست این مرد را به قتل برساند؟

اگر او امشب کشته می‌شد معلوم نبود وضعیت ما فردا چگونه می‌شد، گرسنگی همه ما را از پا در می‌آورد.

اکنون یک سؤال ذهن مرا مشغول کرده است: چرا یهودیان تصمیم گرفته‌اند از قلعهٔ «نطات» بیرون بروند؟

هر چه فکر می‌کنم به نتیجه‌ای نمی‌رسم، با خود می‌گویم که خوب است این سؤال را از همان مرد یهودی بپرسم.

نزد او می‌روم و او برایم چنین می‌گوید: «سران یهود به یاری جنگجویان قبیله غطفان دل خوش بودند؛ اما وقتی آنها فرار کردند به این فکر افتادند که نیروهای قلعهٔ قموص را زیادتر کنند، برای همین دستور انتقال نیروها را دادند».

به یاد آن می‌افتم که قلعهٔ قموص مهم‌ترین قلعه این سرزمین است. در این قلعه رهبران بزرگ و فرماندهان یهود مستقر هستند. آنها می‌خواهند نیروی دفاعی زیادتری در این قلعه باشد برای همین نیروهای قلعهٔ «نطات» را به آنجا منتقل کرده‌اند.

خورشید روز ششم طلوع می‌کند و ما آماده می‌شویم تا همراه پیامبر به سوی قلعهٔ «نطات» برویم.

قلعهٔ بزرگ قموص را دور می‌زنیم و بعد از پیمودن مسافتی به قلعهٔ «نطات» می‌رسیم.

اکنون به دیوار قلعه نزدیک می‌شویم. هیچ نگهبان و سربازی بر بالای دیوار قلعه نیست و ما می‌توانیم قسمت کوچکی از دیوار را خراب کنیم.

خراب کردن قسمت کوچکی از دیوار ساعت‌ها وقت می‌گیرد؛ اما سرانجام موفق می‌شویم. چند نفر به داخل می‌روند و درب قلعه را باز می‌کنند.

عده‌ای همراه با آن مردی که اهل این قلعه است وارد قلعه می‌شوند و به‌سوی انبارهای آذوقه می‌روند.

خدای من! چقدر خرما و عسل و گندم! هر چه بخواهی اینجا غذا پیدا می‌شود! وقتی پیامبر نگاهش به این نعمت‌های خدا می‌افتد خدا را شکر می‌کند که چقدر زود دعای او را مستجاب کرد.

همه آذوقه‌ها به اردوگاه منتقل می‌شود، اکنون نیاز لشکر اسلام به غذا برای ماه‌ها بر طرف شده است.^{۳۶}

یهودیان از این موضوع باخبر می‌شوند. اکنون آنها بسیار ناراحت هستند. آنها تا به حال خیال می‌کردند اگر در قلعه‌های خود بمانند لشکر اسلام به خاطر گرسنگی مجبور خواهد شد آنجا را ترک کند؛ اما اکنون می‌فهمند که این سیاست دیگر هیچ فایده‌ای ندارد. لشکر اسلام می‌تواند ماه‌ها آنها را محاصره کند و در این صورت سربازان یهود، روحیه خود را از دست خواهند داد.

اکنون سران یهود باید از حالت دفاعی بیرون بیایند و حالت تهاجمی به خود بگیرند. من فکر می‌کنم که آنها فردا لشکر خود را به بیرون قلعه بیاورند.



صبح روز هفتم فرا می‌رسد. می‌توان به راحتی پیش‌بینی کرد که امروز روز سرنوشت‌سازی است. امروز اولین روزی است که لشکر اسلام با لشکر یهود رو در رو می‌شود. ۳۷

نگاه کن! چوپان یهودی با گلهٔ گوسفند به این سو می‌آید. او اینجا چه می‌خواهد؟
من به سوی او می‌روم و به او می‌گویم:

— اینجا اردوگاه لشکر اسلام است، برای چه به اینجا آمده‌ای؟

— می‌خواهم محمد را ببینم، همان که شما او را پیامبر خدا می‌دانید.

— با او چه کار داری؟

— می‌خواهم سخن او را بشنوم و ببینم حرف او چیست؟

— چطور شد این تصمیم را گرفتی؟

— من یهودی هستم و سال‌هاست که چوپانی می‌کنم. بزرگان یهود به من گفته بودند که محمد شخصی ستمکار است؛ اما این مدّت با این که یارانش گرسنه بودند هیچ‌کس به گوسفندان دست درازی نکرد. آیا چنین شخصی می‌تواند ستمکار باشد؟ من خودم دیدم که یک سیاه‌پوست مثل من اذان گوی اوست. او

بین سیاه و سفید فرقی نمی‌گذارد.

خبر آمدن این چوپان به پیامبر می‌رسد. دستور می‌دهد تا او را به خیمه‌اش ببرند.

چوپان وارد خیمهٔ پیامبر می‌شود، سلام می‌کند و می‌نشیند. پیامبر با محبت و فروتنی به او جواب می‌دهد. چهرهٔ نورانی پیامبر او را مجذوب خود کرده است. او سؤال می‌کند و جواب می‌شنود. آرامشی وصف‌نشدنی را تجربه می‌کند. اشک در چشمانش حلقه می‌زند.

لحظه‌ای فکر می‌کند و سرانجام مسلمان می‌شود. خوشا به حال او که این چنین راه سعادت را می‌یابد.

اکنون او رو به پیامبر می‌کند و می‌گوید: «این گوسفندان در دست من امانت هستند با آنها چه کنم؟».

پیامبر نگاهی به او می‌کند و می‌گوید: «ای جوان! این گله، امانتی است که در دست توست. برو امانت خود را تحویل بده و بعداً به اینجا بیا».

او سخن پیامبر را قبول می‌کند و گلهٔ گوسفندان را به سوی قلعه حرکت می‌دهد.^{۳۸}

من خیلی نگران هستم، چون نگهبانان از بالای قلعه دیدند که این جوان پیش پیامبر رفت.

نکند وقتی او نزدیک قلعه بشود خطری او را تهدید کند!

برای این جوان تازه مسلمان چه کاری می‌توانیم بکنیم؟ بیا از صمیم دل برای او دعا کنیم.

جوان با گله به سوی قلعه می‌رود. هنوز تا قلعه فاصله‌ای باقی مانده است که او می‌ایستد و جلوتر نمی‌رود.

اکنون او خم می‌شود و سنگریزه از روی زمین جمع می‌کند. بعد با سنگریزه‌ها گله را به سوی درب قلعه هدایت می‌کند. او در این کار خیلی مهارت دارد، معلوم است سال‌ها چوپانی کرده است. درب قلعه باز می‌شود و گوسفندان وارد قلعه می‌شوند و بعد از آن سریع درب قلعه بسته می‌شود. چوپان جوان بسیار خوشحال است، او امانت خود را تحویل داده است و می‌تواند نزد پیامبر باز گردد.^{۳۹}

اکنون لشکر اسلام آماده است تا به میدان بیاید. پیامبر تصمیم گرفته است تا یکی از یارانش را به عنوان فرمانده انتخاب کند. او می‌خواهد تا برای دیگران فرصتی ایجاد کند تا آنها بتوانند استعداد خود را نشان بدهند. در این تصمیم، رمز و رازی است که بعداً کشف خواهد شد.

پیامبر پرچم فرماندهی را در دست دارد و به لشکریان خود نگاه می‌کند. نگاهش به سعد بن عباده می‌افتد. او را صدا می‌زند و پرچم را به دستش می‌دهد.

حتماً شنیده‌ای که مسلمانان به دو دسته تقسیم می‌شوند: مهاجران و انصار. کسانی که اهل مکه هستند و به مدینه هجرت کرده‌اند، «مهاجران» نامیده می‌شوند. مردم مدینه هم که پیامبر را یاری کردند «انصار» خوانده می‌شوند. سعد بن عباده که امروز فرمانده سپاه شده است از انصار می‌باشد.

لشکر به فرماندهی سعد بن عباده به سوی قلعه قَمُوص حرکت می‌کند؛ اما از آن طرف، یهودیان هم آماده جنگ شده‌اند. نگاه کن! درب قلعه باز می‌شود و سپاه یهود از قلعه بیرون می‌آید و درب قلعه بسته می‌شود.

همه سپاه یهود در مقابل لشکر اسلام صف‌آرایی می‌کنند. تیراندازهای زیادی در

بالای قلعه موضع می‌گیرند.^{۴۰}

در یک طرف سعد بن عبَّادِه همراه با یارانش به صف ایستاده‌اند و در طرف دیگر «مَرَحَب» با سربازانش.

مَرَحَب، فرماندهٔ سپاه یهود است. او پهلوان خیبر است. نامش لرزه بر اندام همه می‌اندازد.

هدف مسلمانان این است که هر طور شده خود را به قلعه برسانند و راهی برای نفوذ در آن پیدا کنند. اگر این قلعه فتح شود دیگر کار یهودیان تمام است.

حمله آغاز می‌شود، صدای شمشیرها به گوش می‌رسد، گروهی تصمیم می‌گیرند تا به سوی قلعه پیش روند؛ اما باران تیر می‌بارد، بیش از پنجاه نفر با تیرها مجروح می‌شوند.

هرگز نمی‌توان به این قلعه نفوذ کرد، دیوارهای آن، بسیار بلند و محکم است. آخر چگونه ما می‌توانیم سنگ‌هایی به این محکمی را خراب کنیم؟

در این میان، یکی از یهودیان نگاهش به چوپان سیاه می‌افتد. از این که او مسلمان شده بسیار ناراحت می‌شود. تیری را به سوی او پرتاب می‌کند. تیر می‌آید و به او اصابت می‌کند.

تیر به جای حساسی خورده است، خونریزی او شدید است. زمین با خون او سرخ شده است، مسلمانان می‌دوند تا او را نجات بدهند؛ اما دیگر دیر شده است. روح او به سوی بهشت پر کشیده است.

درگیری ساعتی طول می‌کشد، ایستادگی هیچ فایده‌ای ندارد، لشکر اسلام از روی ناچاری، عقب‌نشینی می‌کند و به اردوگاه خود باز می‌گردد.

یهودیان خیلی خوشحال هستند که توانستند در روز اوّل جنگ، مسلمانان را

شکست بدهند.

فریاد شادی یهودیان در فضا می‌پیچد، آنها خودشان هم باور نمی‌کردند به این راحتی لشکر اسلام را شکست بدهند.^{۴۱}

یهودیان خیال می‌کنند که مسلمانان نیروی ذخیره زیادی در اردوگاه دارند برای همین از دنبال کردن مسلمانان فراری خودداری می‌کنند و به سوی قلعه خود می‌روند.

سعد بن عباده با لشکر شکست خورده به اردوگاه بر می‌گردند. تعداد مجروحان زیاد است.

یادت هست وقتی از مدینه حرکت کردیم گروهی از زنان مدینه همراه ما بودند. اکنون آنها مداوای مجروحان را آغاز می‌کنند.

پیکر چویان سیاه را به سوی اردوگاه می‌برند. به پیامبر خبر می‌رسد، پیامبر نگاهی به او می‌کند و می‌گوید: «او چه مسلمان خوبی بود! می‌بینم که فرشتگان، خاک از چهره او پاک می‌کنند».^{۴۲}

خوشا به حال او!

او چه زود سعادتمند شد!^{۴۳}

آیا به یاد داری که در میان راه شاعری برای ما شعر خواند؟ آن شب که همه خسته بودیم و با شعر خود جانی تازه در ما دمید. پیامبر آن شب برای او دعا کرد. نگاه کن، او هم به آرزویش که شهادت بود رسیده است.^{۴۴}

روز هشتم فرا می‌رسد و همه به این فکر می‌کنند که امروز پیامبر پرچم را به چه کسی خواهد داد؟

«مهاجران» با خود می‌گویند: دیروز پیامبر فرمانده لشکر را از «انصار» انتخاب کرد و ما شکست خوردیم. اگر فرمانده از ما انتخاب شود حتماً پیروز می‌شویم. پیامبر پرچم را به دست ابوبکر می‌دهد و از او می‌خواهد تا به سوی یهود حمله کند. ابوبکر یکی از مهاجران است و امروز فرصت پیدا کرده است تا هنرش را نشان بدهد.

ابوبکر پرچم را به دست می‌گیرد و حرکت می‌کند. لشکر یهود از قلعه بیرون آمده، در انتظار لشکر اسلام به سر می‌برد. آنها از پیروزی دیروز خود سرمست هستند.

فرمانده سپاه که نامش مَرْحَب است، دستور حمله می‌دهد، شمشیرها بالا می‌روند و در دست‌ها می‌چرخند. دقایقی می‌گذرد، مقاومت فایده ندارد. باید فرار کرد، الآن است که همه ما کشته بشویم! ترس عجیبی بر دل‌ها می‌نشیند. در یک لحظه، همه لشکر اسلام فرار می‌کند، دیگر هیچ‌کس در مقابل دشمن نمی‌ایستد.

مَرْحَب با خود فکر می‌کند به‌راستی آن عظمت لشکر اسلام کجاست؟ نگاه کن، او چگونه می‌خندد و فرمانده فراری و مسلمانان فراری را مسخره می‌کند! ابوبکر همراه با مسلمانان به اردوگاه بر می‌گردند. آنها فرمانده خود را سرزنش می‌کنند که چرا شجاعت بیشتری از خود نشان نداد.^{۴۵}

با طلوع خورشید روز نهم، بار دیگر لشکر آماده رزم می‌گردد، پیامبر امروز پرچم را به دست عُمَر بن خطاب می‌دهد تا او هم هنر خویش را نشان دهد. حتماً می‌دانی که او هم از مهاجران است.

لشکر از اردوگاه حرکت می‌کند و به سوی قلعهٔ قَمُوص می‌رود. لشکر یهود که از پیروزی دیروز سرمست هستند در صف‌های منظم ایستاده، در انتظار هستند. لشکر اسلام با فرماندهٔ جدید می‌آید و روبروی سپاه یهود قرار می‌گیرد. معلوم است که مسلمانان ترسیده‌اند؛ اما در این‌گونه مواقع، همهٔ نگاه‌ها به فرمانده است. اگر او ثابت و استوار باشد همه روحیه می‌گیرند. امان از وقتی که خود فرمانده هم ترسو باشد!!

عُمَر نگاهی به لشکر یهود می‌کند، مَرَحَب آن طرف ایستاده است. هر کس به او نگاه کند ترس بر دلش می‌نشیند. ناگهان مَرَحَب نعره می‌زند و شمشیر را در دست خود می‌چرخاند و دستور حمله را صادر می‌کند.

خیلی عجیب است، اوّل کسی که فرار می‌کند جناب فرمانده است!! او به جای این که در میدان بایستد و مبارزه کند زودتر از همه فرار می‌کند. آیا این هنر فرماندهی است؟ وقتی فرمانده این طور باشد تکلیف بقیه معلوم است. سپاه یهود فراریان مسلمان را دنبال می‌کند، آنها می‌خواهند امروز کار اسلام را یکسره کنند.

خدای من! آنها خیمهٔ پیامبر را شناسایی کرده‌اند و به سوی آن خیمه می‌آیند. فرمانده فراری، خود را در گوشه‌ای مخفی می‌کند تا جانش را نجات داده باشد. سپاه یهود فاصلهٔ زیادی تا خیمهٔ پیامبر ندارد، در این میان یکی از مسلمانان غیور به نام «حُبَاب» فریاد برمی‌آورد: کجا فرار می‌کنید؟

نگاه کن! او چگونه یک تنه به مقابله با سپاه یهود می‌رود! اکنون صدای خود پیامبر به گوش همه می‌رسد که یاران خود را به دفاع فرا می‌خواند.

مسلمانان بار دیگر جمع می‌شوند و حمله یهود را دفع می‌کنند.^{۴۶}

اکنون آرامش به اردوگاه بازگشته است؛ اما همه شرمند پیامبر هستند. آنها با خود می‌گویند به‌راستی چرا در مقابل دشمن ایستادگی نکردیم؟ مگر ما به وعده‌های خدا ایمان نداشتیم؟ مگر ما در آرزوی شهادت نبودیم؟

آری، وقت امتحان معلوم می‌شود که چه کسی واقعاً عاشق شهادت است. هنر این نیست که رو به قبله بنشیند و دست به دعا بگیرد و بگویی خدایا شهادت را نصیبم کن! موقعی که دشمن در مقابل تو شمشیر کشیده است و می‌خواهد خونت را بریزد، اگر فرار نکنی هنر کرده‌ای!

لشکر شکست خورده به اردوگاه آمده است. عُمَر جلو می‌آید و می‌خواهد پیش‌دستی کند. او به پیامبر می‌گوید که این سربازان همه ترسو هستند و وقتی یهودیان حمله کردند همه آنها فرار کردند!!

در این هنگام عده‌ای از مسلمانان به پیامبر می‌گویند: ای رسول خدا! ما در مقابل یهودی‌ها ایستاده بودیم و تصمیم داشتیم که با آنها مقابله کنیم؛ اما اول کسی که فرار کرد فرمانده ترسوی ما بود.^{۴۷}

در همه جنگ‌ها مهم‌ترین عامل پیروزی، روحیه لشکریان است. اگر سرباز اسلحه نداشته باشد اما روحیه داشته باشد به دشمن حمله می‌کند، اسلحه او را می‌گیرد و با همان اسلحه او را می‌کشد. این یک قانون است؛ اما وقتی فرمانده، اول کسی باشد که فرار می‌کند، آیا برای سرباز روحیه‌ای می‌ماند؟

پیامبر ناراحت می‌شود و می‌گوید: آیا شما باید این‌گونه از مقابل دشمن فرار کنید؟^{۴۸}

نگاه کن! پیامبر چقدر ناراحت است، پیامبر این جمله را سه بار تکرار می‌کند^{۴۹} تو رو به من می‌کنی و می‌پرسی: چرا پیامبر کسانی مثل ابوبکر و عُمَر را برای

فرماندهی انتخاب نمود؟

و من فکر می‌کنم که پیامبر می‌دانست که این‌ها خیلی ادعا دارند. پیامبر می‌خواست به آنها فرصت بدهد تا شایستگی و لیاقت خود را نشان دهند!! مگر قبول نداری همه کارهای پیامبر از روی حکمت است؟ پیامبر در این سه روز به کسانی که ادعا داشتند، فرصت داد تا بعداً کسی نگوید: اگر پیامبر به ما فرصت می‌داد، ما هم می‌توانستیم کارهای بزرگی بکنیم! در این مدت خیلی چیزها برای همیشه در تاریخ معلوم شد.

* * *

همه سرهای خود را از خجالت پایین انداخته‌اند. آخر آنها با چه رویی به چهره پیامبر نگاه کنند؟ پیامبر به آنها نگاهی می‌کند، او می‌داند که آنها پشیمان هستند. اکنون می‌خواهد به یارانش بشارت پیروزی بدهد. او همه حس و شور خود را در این جمله خلاصه می‌کند:

فردا پرچم را به دست کسی خواهم داد که خدا و مرا دوست دارد و من و خدا هم او را دوست داریم. او به سوی دشمن حمله می‌کند و هرگز فرار نمی‌کند. او فردا این قلعه را فتح خواهد نمود.^{۵۰} ناگهان شوری بر پا می‌شود. همه مسلمانان از جا برمی‌خیزند، فریاد آنها در فضا می‌پیچد: «الله اکبر».

آنها می‌دانند که این سخن پیامبر نوید پیروزی است. هر گاه پیامبر از آینده خبر داده است، آنها وقوع آن را به چشم خود دیده‌اند.

اما به‌راستی چه کسی فردا پرچم فرماندهی را به دست خواهد گرفت؟ فرمانده فردا کیست که خدا و پیامبر او را دوست دارند و او هم خدا و پیامبر را دوست دارد؟

چه کسی در آزمون محبت خدا به بالاترین درجه رسیده است؟ هر کسی آرزو می‌کند که فردا پرچم به دست او باشد. سخن پیامبر نشان می‌دهد فرمانده فردا هر که باشد مردی آسمانی است؛ زیرا من هر چه فکر می‌کنم در میان این لشکر فراری کسی را پیدا نمی‌کنم که همه شرایطی را که پیامبر فرمود، داشته باشد. شاید قرار است فردا فرشته‌ای از آسمان بیاید و پیامبر پرچم را به او بدهد.

از سخن من تعجب نکن، در سخن پیامبر دقت کن! پیامبر برای فرمانده فردا، چهار ویژگی بیان کرد:

۱. محبت خدا و پیامبر به او.

۲. محبت او به خدا و پیامبر.

۳. شجاع بودن.

۴. عدم فرار از مقابل دشمن.

من فعلاً کاری با سه ویژگی اول ندارم. فقط به ویژگی آخر توجه دارم. طبق این شرط، فرمانده فردا کسی است که هرگز از مقابل دشمن فرار نکرده است. مگر امروز با چشم خود ندیدی که همه لشکر اسلام فرار کردند؟ امروز هیچ‌کس در مقابل لشکر یهود باقی نماند.

خیلی عجیب است. عمر که اولین کسی است که فرار کرده است آرزو می‌کند فردا پیامبر پرچم را به دست او بدهد. به نظر شما آیا چنین چیزی ممکن است؟^{۵۱} برای همین، پیامبر بر این نکته تأکید می‌کند که فرمانده فردا کسی است که فرار نمی‌کند او با این سخن خود به کسانی کنایه می‌زند که فرمانده فراری هستند.^{۵۲}

شب فرا می‌رسد، همه در خیمه‌های خود هستند، عده‌ای نگهبانی می‌دهند.

امشب همه جا سخن از فرداست. همه می‌دانند فردا روز بزرگی است. روزی فراموش نشدنی!

به‌راستی پیامبر پرچم را به دست چه کسی خواهد داد؟ همه آرزو دارند این افتخار نصیب آنها گردد.

سخن پیامبر همه را شیفته‌ی مقام محبت کرده است. اصلاً فرماندهی فردا، مسأله‌ای فرعی شده است. مهمّ این است که هر کس فردا پرچم به دست او باشد به اوج قلّه‌ی محبت الهی رسیده است!

همه آرزو دارند که به این افتخار برسند و نامشان در تاریخ ثبت شود.

این نکته‌ای است که همه را بيقرار کرده است!

من کنار خیمه‌ای ایستاده‌ام. اینجا چند نفر دارند خیلی با شور و هیجان حرف می‌زنند. خوب است بروم ببینم چه خبر شده است.

با صدای بلند سلام می‌کنم و اجازه می‌خواهم تا وارد خیمه بشوم. آنها مرا به داخل خیمه دعوت می‌کنند. من در گوشه‌ای می‌نشینم. بحث خیلی داغ است:

– من فکر می‌کنم فردا پیامبر پرچم را به دست من بدهد، زیرا من در شمشیر زدن مهارت زیادی دارم.

– نه، فردا پرچم به دست من خواهد بود، زیرا من هم خوب شمشیر می‌زنم و هم تیر انداز خوبی هستم.

– فردا می‌بینید که من سوار بر اسب سفید خود شده‌ام و قلعه‌ی خیبر را فتح کرده‌ام.

من به سخنان این جمع گوش می‌دهم و خیلی تعجب می‌کنم. آنها همین‌طور صحبت می‌کنند و من هیچ نمی‌گوییم. در این میان یکی از آنها رو به من می‌کند و

می‌گوید:

– به نظر تو پیامبر پرچم را به کدام یک از ما می‌دهد؟

– هیچ‌کس از شما لیاقت آن مقام را ندارد.

– چرا؟

– مگر شما سخن پیامبر را نشنیدید؟ پیامبر گفت: «پرچم را به کسی می‌دهم که تا به حال از میدان جنگ فرار نکرده باشد». من امروز شما را دیدم که زودتر از همه فرار کردید!!

آنها با شنیدن این سخن من به فکر فرو می‌روند. سخن حق، تلخ است. بعد، یکی از آنها رو به من می‌کند و می‌گوید:

– فقط ما که فرار نکردیم، همه کسانی که در لشکر اسلام بودند فرار کردند.

– من معتقد هستم که هیچ‌کس لیاقت علمداری فردا را ندارد.

– پس پیامبر پرچم را به چه کسی خواهد داد؟

– اتفاقاً من هم به دنبال جواب این سؤال هستم.

سکوت بر فضای خیمه سایه می‌افکند، همه به فکر فرو می‌روند. به‌راستی چه کسی است که هرگز از میدان جنگ فرار نمی‌کند؟

ناگهان یکی سکوت را می‌شکند و می‌گوید:

– فهمیدم! فهمیدم! فقط علی است که هرگز از میدان جنگ فرار نمی‌کند.

– راست می‌گوید. علی تاکنون پشت به دشمن نکرده است.

– نکند فردا پیامبر پرچم را به دست او بدهد! آخر چگونه ممکن است کسی که

سن و سالش از ما خیلی کمتر است، فرمانده ما بشود؟

– نگران نباش! مگر خبر نداری که علی چند روزی است که بیمار شده و در

خیمه‌اش، بستری است.

– بیماری‌اش چیست؟

– چشم او به شدت درد گرفته و سردرد عجیبی هم دارد.

– خدا را شکر، خیالم راحت شد! خدا کند او فردا هم بیمار باشد!

– خاطرت جمع باشد. او در هوای زمستانی اینجا، سرما خورده و چشمانش درد

می‌کند. او نمی‌تواند هیچ کجا را ببیند.

– به خاطر این خبر خوبی که به من دادی یک مژدگانی بزرگ به تو خواهم داد.

– علی باید یک هفته، استراحت کند تا خوب شود. ۵۳

من که این سخنان را می‌شنوم ناگهان به خود می‌آیم، اگر علی عَلَيْهِ السَّلَامُ سالم بود و

در لشکر حاضر می‌شد هرگز مسلمانان شکست نمی‌خوردند!

علی عَلَيْهِ السَّلَامُ در جنگ‌های مختلف فداکاری زیادی کرده و از خود شجاعت نشان

داده است. در جنگ اُحُد وقتی که گروهی از مسلمانان فرار کردند او کنار پیامبر

ایستاد و شمشیر زد تا آنجا که هفتاد زخم بر پیکرش نشست، ولی هرگز پیامبر را

تنها نگذاشت.

همسفر خوبم! آیا دوست داری به عیادت علی عَلَيْهِ السَّلَامُ برویم؟

به سوی خیمه علی عَلَيْهِ السَّلَامُ می‌رویم. کنار خیمه می‌ایستیم. سلام می‌کنیم. سلمان

فارسی بیرون می‌آید. او وقتی به ما نگاه می‌کند می‌فهمد که ما هموطن او

هستیم. خیلی خوشحال می‌شود، ما را در آغوش می‌گیرد و می‌فهمد ما هم مثل

او عشق علی عَلَيْهِ السَّلَامُ را در سینه داریم و می‌خواهیم او را ببینیم؛ اما او در جواب

می‌گوید: «الآن وقت مناسبی نیست. مولا یم علی عَلَيْهِ السَّلَامُ بعد از مدتی به خواب رفته

است، او بیمار است و باید استراحت کند.»

ما سخن او را قبول می‌کنیم. من به سلمان رو می‌کنم و می‌گویم:

– به نظر من علی علیه السلام تنها گزینه برای فرماندهی فرداست.

– آری، همین طور است.

– قبل از این در خیمه‌ای بودم، آنها می‌گفتند که علی علیه السلام به این زودی‌ها خوب

نمی‌شود و نمی‌تواند فرماندهی لشکر را به عهده بگیرد.

– این سخن را من هم شنیده‌ام و آن را به علی علیه السلام گفتم. وقتی او این حرف‌ها

را شنید، دست‌های خود را رو به آسمان گرفت و گفت: «بار خدایا! اگر تو بخواهی

چیزی را به کسی بدهی هیچ‌کس نمی‌تواند مانع آن شود». ^{۵۴}

– خدا کند، علی علیه السلام هر چه زودتر خوب شود.

اکنون دیگر وقت آن است که به خیمه خود برویم و مقداری استراحت کنیم.

فردا روز بزرگی است.



روز دهم فرا می‌رسد، همه لشکریان اسلام در صف‌های منظم ایستاده‌اند. هر کسی به فکر پرچمی است که پیامبر در دست گرفته است.^{۵۵}

چند نفر را می‌بینم که با هم آهسته سخن می‌گویند، آنها همان کسانی هستند که دیشب نزدشان بودم. درباره بیماری علی علیه السلام با هم سخن می‌گویند و یقین کرده‌اند که امروز هم علی علیه السلام در بستر بیماری است.^{۵۶}

– عقاب را نگاه کن!

– کجا؟ من که نمی‌بینم.

– چرا به آسمان نگاه می‌کنی؟

– دست پیامبر را ببین، عقاب آنجاست!

آن پرچم سیاه رنگ، «عقاب» نام دارد و پرچم اصلی لشکر اسلام است.^{۵۷} پرچم «عقاب»، نشانه پایداری و استقامت است. اکنون پیامبر، عقاب را در دست گرفته است. نسیم می‌وزد و پرچم تکان می‌خورد. همه نگاه‌ها به آن پرچم دوخته شده است. پیامبر به یاران خود نگاهی می‌کند. هرکس دوست دارد در صف اول لشکر باشد تا شاید پیامبر او را برای فرماندهی انتخاب کند.

پیامبر راز مخفی دل آنها را می‌داند، بلند شدن‌ها و گردن کشیدن‌های آنها را

می‌بیند و می‌فهمد؛ اما دل پیامبر جای دیگری است. به محبوب خدا و محبوب خودش فکر می‌کند. او در جستجوی علی علیه السلام است.

پیامبر با این که می‌داند علی علیه السلام در خیمه است و در بستر بیماری؛ باز با صدای بلند می‌گوید: «علی کجاست؟».^{۵۸}

همه تعجب می‌کنند! پیامبر با علی علیه السلام چه کار دارد؟ نکند که می‌خواهد پرچم را به او بدهد. نه، علی علیه السلام که نمی‌تواند شمشیرش را از جا بردارد، او حتی نمی‌تواند جلوی پایش را ببیند. او چگونه می‌خواهد با این حال به جنگ برود؟! برای همین، جمعیت زیادی فریاد می‌زنند: «علی بیمار است، علی بیمار است».^{۵۹}

صدای «علی بیمار است» قطع نمی‌شود، گویی از تمام لشکر این فریاد بلند است!

آنها این‌گونه به پیامبر می‌گویند که به علی علیه السلام فکر نکن! به ما فکر کن! ما همه آماده هستیم تا پرچم را به دست بگیریم! این افتخار را نصیب ما بگردان! ولی پیامبر می‌داند که فقط علی علیه السلام به اوج قلّه محبت الهی رسیده است. آری، پیامبر که از همه این بی‌مهری‌ها خبر دارد. او فریاد «علی بیمار است» را نمی‌شنود، او صدای قلب خودش را می‌شنود. طنین قلبی که مداوم می‌گوید: «علی، علی».^{۶۰}

همه منتظرند تا پیامبر پرچم را به دست یکی از آنها بدهد اما پیامبر صدا می‌زند: «علی را برای من بیاورید».^{۶۱}

سلمان و ابوذر به سوی خیمه علی علیه السلام می‌روند تا علی علیه السلام را به آنجا بیاورند، لحظاتی می‌گذرد.^{۶۲}

آنجا را نگاه کن، سلمان دست علی علیه السلام را گرفته است و او را به این سو می آورد. مثل این که علی علیه السلام هیچ کجا را نمی بیند. هنوز دستمال بر چشمان او بسته شده است. ۶۳.

بعضی ها با دیدن این منظره خوشحال می شوند. آری، علی علیه السلام امروز هم نمی تواند به میدان برود. پیامبر چاره ای ندارد باید پرچم عقاب را به یکی از ما بدهد.

اکنون علی علیه السلام کنار پیامبر ایستاده است. او سلام می کند، پیامبر جواب می دهد. پیامبر به او می گوید:

– علی جان! چه شده است؟

– چشمم به شدت درد گرفته است و سردرد آزارم می دهد.

پیامبر روی زمین می نشیند و می گوید: «علی جان! بنشین و سرت را روی زانوی من بگذار». ۶۴.

علی علیه السلام روی زمین می نشیند، سر خود را آرام روی زانوی پیامبر می گذارد. اکنون پیامبر سر علی علیه السلام را به سینه می گیرد؛ گویی خورشید در سینه آسمان آرام گرفته است. ۶۵.

همه نگاه می کنند، پیامبر دستمال را از چشمان علی علیه السلام باز کرده و دست خود را به چشمان او می کشد و دعا می خواند. دست مسیحای پیامبر بر روی چشمان حقیقت بین علی علیه السلام است. ۶۶.

پیامبر با خدای خویش سخن می گوید: «خدایا! علی را از گرما و سرما محفوظ بدار». ۶۷.

اکنون می توان فهمید که درد چشمان علی علیه السلام از سرمای زمستان اینجاست.

پیامبر دعا می‌کند تا دیگر هرگز سرما و گرما علی علیه السلام را آزار ندهد.^{۶۸}
باید بدانی که علی تا آخر عمر دیگر دچار چشم‌درد نخواهد شد.^{۶۹}
ناگهان علی علیه السلام چشمان خود را باز می‌کند، بالای سر خود را نگاه می‌کند چهره
زیبای پیامبر را می‌بیند.^{۷۰}
علی علیه السلام لبخندی می‌زند تا دل پیامبر شاد شود. وقتی پیامبر لبخند او را می‌بیند
همه غم‌هایش برطرف می‌شود.
نگاه کن! علی علیه السلام از جا برمی‌خیزد، او شفا گرفته است. هیچ دردی احساس
نمی‌کند. اکنون علی علیه السلام همان علی علیه السلام همیشگی است که نامش لرزه بر اندام
دشمن می‌اندازد!
علی علیه السلام همچون تندری به خیمه می‌رود و وقتی برمی‌گردد این برق شمشیر
ذوالفقار است که آسمان را روشن می‌کند. او اکنون مقابل پیامبر می‌ایستد.
لبخند شادمانی بر صورت پیامبر نقش می‌بندد. اکنون پیامبر، علی علیه السلام دارد،
دیگر چه غم دارد. راست گفته‌اند هر کس علی علیه السلام دارد غم ندارد.

وقتی یک نفر می‌خواهد به جنگ برود زره به تن کرده و کلاه‌خود بر سر
می‌گذارد؛ اما پیامبر پیراهن خود را برای علی علیه السلام آورده است تا به جای زره آن را
بر تن کند.^{۷۱}

اما آیا می‌دانی چرا پیامبر به جای زره، پیراهن برای علی علیه السلام آورده است؟
این یک پیراهن معمولی نیست، یک تاریخ است که حکایتی شنیدنی دارد:
این پیراهن در اصل از حضرت ابراهیم علیه السلام است، هنگامی که نمرود می‌خواست
ابراهیم علیه السلام را به جرم خداپرستی در آتش اندازد، جبرئیل به زمین آمد تا

بزرگ پرچمدار توحید را یاری کند.

جبرئیل برای ابراهیم علیه السلام، لباسی بهشتی آورد که ابراهیم را از هر بلایی حفظ می‌کرد و به دلیل پوشیدن همین پیراهن بود که ابراهیم علیه السلام در آتش نمرود نسوخت. ۷۲

این پیراهن از پیامبری به پیامبر بعدی به ارث رسید و در زمانی، پیراهنِ یوسف علیه السلام شد.

اکنون پیامبر آن را به علی علیه السلام می‌دهد تا به میدان جنگ برود. آیا می‌دانی این پیراهن نزد او و فرزندانش باقی خواهد ماند؟

وقتی آخر الزمان فرا برسد، مهدی علیه السلام ظهور خواهد کرد تا در جهان، عدالت را برقرار کند. مهدی علیه السلام در موقع ظهورش، همین پیراهن را به تن خواهد داشت. ۷۳
اکنون می‌دانی این پیراهنی که به تن علی علیه السلام است حلقهٔ اتصال گذشته و آینده است.

نگاه کن! پیامبر عمامهٔ خود را به دور سر علی علیه السلام می‌پیچد، این عمامه کلاه‌خود علی علیه السلام است. ۷۴

اکنون پرچم را به علی علیه السلام می‌دهد و می‌گوید:

– علی جان! به سوی دشمن برو و بدان که چهار فرشته همراه تو هستند.

– آنها چه فرشتگانی هستند؟

– جبرئیل در طرف راست؛ میکائیل در سمت چپ؛ عزرائیل روبروی تو و اسرافیل در پشت سر تو خواهند بود. نصر و یاری خدا در بالای سر توست و دعای من هم بدرقهٔ راهت خواهد بود. ۷۵

– علی جان! وقتی با دشمن روبرو شدی، اسم خود را به نام زبان عبری به آنها

بگو.

— برای چه؟

— در کتاب‌های آنها که به زبان عبری است ذکر شده است که روزگاری، «ایلیا» می‌آید و خیبر را فتح می‌کند. «ایلیا» همان نام تو، به زبان عبری است.^{۷۶}
اکنون پیامبر روی علی علیه السلام را می‌بوسد و او را روانهٔ میدان می‌کند. علی به سوی میدان می‌رود، چند قدم دور می‌شود و می‌ایستد. پیامبر در همهٔ جنگ‌ها، ابتدا دشمن را به صلح دعوت می‌کرد. علی علیه السلام می‌خواهد بپرسد که یهودیان خیبر را به صلح و اسلام دعوت بکنند یا نه؟ زیرا آنها بر ضد اسلام فتنه‌های زیادی کرده‌اند.

وقتی علی علیه السلام سؤال خود را می‌پرسد، پیامبر جواب می‌دهد: «ای علی! آنها را به حقیقت اسلام دعوت کن و بدان اگر خدا یک نفر را به دست تو هدایت کند برای تو از تمامی گنج‌های دنیا بهتر است.»^{۷۷}

علی علیه السلام پاسخ خویش را گرفته است، باید ابتدا یهودیان را به اسلام دعوت کند و اگر قبول نکردند به روی آنها شمشیر بکشد.

پیامبر باور دارد که علی علیه السلام امروز پیروز این میدان خواهد بود، برای همین به او می‌گوید: «ای علی! وقتی دیدی که یهودیان از قلعه بیرون می‌آیند و به نخلستان‌ها پناه می‌برند، جانشان را در امان بدار.»^{۷۸}

اکنون شیر خدا آماده است تا به سوی میدان برود. نگاه کن! پرچم عقاب در دست چپ دارد و ذو الفقار را در دست راست!

او چه با شتاب می‌رود! لشکر اسلام به دنبال او می‌آیند. آنها فریاد می‌زنند: «ای علی! کمی آهسته‌تر»؛ اما علی علیه السلام پیش می‌رود، گویی اصلاً لشکری همراه او

نیست.

اگر همه لشکر اسلام هم فرار کنند، برای او مهم نیست. او فقط به وظیفه‌اش فکر می‌کند. او فقط می‌خواهد قلعه خیبر را فتح کند.^{۷۹}

سپاه یهود مقابل قلعه اصلی خیبر صف کشیده است. همان قلعه‌ای که ستاد فرماندهی یهود است.

بعد از سه روز شکست پی در پی مسلمانان، یهودیان تصمیم گرفته‌اند تا امروز کار را یکسره کنند. آنها خیال می‌کنند که لشکر اسلام امروز هم فرار خواهد کرد. یهودیان می‌خواهند بعد از فرار مسلمانان به اردوگاه آنها هجوم ببرند. آنها خود را برای پیروزی نهایی آماده کرده‌اند.

سپاهیان یهود منتظر آمدن لشکر اسلام هستند؛ اما آنها منظره‌ای را می‌بینند که برایشان خیلی عجیب است! مردی به سوی آنها می‌آید و مسافت زیادی از لشکر جلوتر افتاده است، او حتماً فرمانده لشکر است، زیرا پرچم سپاه بر دوش دارد.

آنها نمی‌دانند که شیر بیشه ایمان با عقاب می‌آید!

او می‌خواهد یک تنه به جنگ بیست هزار نفر بیاید. همه تعجب کرده‌اند که پس از شکست‌های روزهای قبل، چگونه شده است که این جوان این‌گونه پرشور پیش می‌تازد؟

همه نگاه می‌کنند، آنها می‌خواهند بدانند این جوان کیست؟ او می‌آید و پرچم را در وسط میدان به زمین می‌کوبد.

صدای او سکوت این سرزمین را می‌شکند: «ای قوم یهود! من علی عَلَيْهِ السَّلَام هستم، نامم به زبان عبری «ایلیا» است. من از شما می‌خواهم تا از جنگ با اسلام دست

بردارید».

ناگهان صدای پیرمردی از میان لشکر یهود بلند می‌شود، او فریاد می‌زند: «به خدا قسم! ما شکست خوردیم و نابود شدیم».

همه به او نگاه می‌کنند، او یکی از علمای یهود است. همه او را می‌شناسند. او چرا چنین سخن می‌گوید؟ منظور او از این حرف چیست؟

او بار دیگر می‌گوید: «من در کتاب‌ها خوانده‌ام سرزمین خیبر از هر خطری محفوظ است تا آن زمان که ایلیا به آنجا بیاید. او خیبر را فتح خواهد نمود».^{۸۰}

این سخن باعث می‌شود تا ترس بر دل سپاهیان بنشیند. باید با تبلیغات بر این ترس غلبه کرد. باید کاری کرد که همه سپاهیان یهود خیال کنند که سربازان موسی علیه السلام هستند و دست موسی علیه السلام بر سر آنهاست. مگر خدا رود نیل را برای یهودیان نشکافت؟ مگر خدا دشمن ما، فرعون را نابود نکرد؟ امروز هم خدا ایلیا را نابود خواهد کرد!!

اکنون بزرگان یهود می‌خواهند مَرَحَب را به جنگ علی علیه السلام بفرستند. مَرَحَب فرمانده‌ای شجاع و پهلوان پهلوانان است و همه باور دارند که او با یک ضربت، علی علیه السلام را به قتل می‌رساند.

همه نگاه‌ها به مَرَحَب دوخته شده است. او شمشیرش را در دست می‌فشارد و به سوی میدان رزم می‌تازد و چون از دهایی خشمگین می‌ایستد.

لشکر اسلام که از راه رسیده‌اند پشت سر علی علیه السلام و در مقابل سپاه یهود صف می‌بندند.

رسم بر این است که ابتدا جنگ تن به تن آغاز شود. علی علیه السلام ذو الفقار خود را در دست می‌فشارد و جلو می‌رود. مَرَحَب همه پیکر خود را با زره پوشانده است و

کلاه‌خودی بر سر دارد؛ اما علی علیه السلام عمامه‌ای بر سر دارد و پیراهنی بر تن! سکوت بر فضای میدان سایه انداخته است. همه نگاه می‌کنند. نتیجه چه خواهد شد؟

در همه جنگ‌ها رسم بر این است که وقتی جنگجویان وارد میدان می‌شوند با خواندن رَجَز، خود را معرفی می‌کنند. رَجَز نوعی شعر حماسی است. اکنون مَرَحَب به معرفی خود می‌پردازد:

قَدْ عَلِمْتُ خَيْبِرُ أُتِي مَرَحَبٌ...

اهل خیبر می‌دانند که نام من «مَرَحَب» است. من جنگجوی شجاع و پهلوانی بزرگ هستم. تاکنون هر کس که به جنگ من آمده است خونش را به زمین ریخته‌ام.^{۸۱}

اکنون نوبت علی علیه السلام است که رجز بخواند و خودش را معرفی کند، گوش کن این صدای علی علیه السلام است که در فضای میدان می‌پیچد:

أَنَا الَّذِي سَمَّيْتَنِي أُمِّي حَيْدَرَةَ...

من آن کسی هستم که مادرم، نام مرا «حَیْدَر» نهاد. من شیر بیشه شجاعتم. من با شمشیرم مرگ شما را رقم می‌زنم.^{۸۲}

عجیب است علی علیه السلام نامی را که مادرش بر او نهاده بود بر زبان می‌آورد: «حیدر»، آری، در روزگار نوجوانی، هرگاه مادر، شجاعت علی علیه السلام را می‌دید او را «حیدر» صدا می‌زد.

در زبان عربی به شیری که از هیچ چیز نمی‌ترسد، «حیدر» می‌گویند. وقتی مَرَحَب این نام را می‌شنود خاطره‌ای برایش زنده می‌شود. خاطره‌ای از روزگاری دور و دراز!

در روزگار نوجوانی که مشغول فرا گرفتن شمشیر زدن بود، همه از او تعریف می‌کردند و به او نوید می‌دادند که به‌زودی قهرمان بزرگی خواهد شد.

یک روز زنی که کارش پیش‌گویی آینده بود به او گفت: «ای مَرَحَب! به جنگ هر کس که می‌خواهی برو و هرگز نترس که تو پیروز خواهی شد؛ اما یادت باشد به جنگ کسی که نام او حیدر است نرو، زیرا مرگ تو به دست او خواهد بود».^{۸۳}

این خاطره در ذهن مَرَحَب نقش می‌بندد، یک لحظه ترس از مرگ بر وجودش سایه می‌افکند. قدمی به عقب بر می‌دارد تا فرار کند؛ اما هوای نفس با او سخن می‌گوید: کجا می‌روی مَرَحَب! تو فرمانده یک سپاه هستی و از یک جوان می‌ترسی؟ نگاه کن، این جوان نه زرهی دارد نه کلاه خودی! او اصلاً مرد جنگ نیست! تو می‌توانی با یک ضربه کارش را تمام کنی! می‌دانم تو از نام حیدر ترسیده‌ای! مگر فقط در دنیا همین جوان نامش حیدر است؟^{۸۴}

این‌گونه است که مَرَحَب قدم به پیش می‌گذارد.

علی علیه السلام به او نگاه می‌کند، علی علیه السلام هیچ‌گاه آغازگر جنگ نبوده است! او صبر می‌کند تا مَرَحَب اولین ضربه را فرود آورد.

مَرَحَب شمشیر خود را بالا می‌آورد و نعره‌ای می‌زند. فریاد او وحشت در دل همه می‌نشانند. علی علیه السلام ضربه او را با سپر خویش می‌گیرد.

مَرَحَب از علی علیه السلام بلندتر است، ناگهان علی علیه السلام از جا برمی‌خیزد، او سبکبال است، زیرا زره‌ای به تن ندارد. مَرَحَب غرق زره و آهن است. ذو الفقار علی علیه السلام بر

کلاه خود مَرَحَب فرود می آید.

صدای ضربت ذوالفقار در فضا می پیچد. این ضربه آن قدر سریع و برق آساست که مَرَحَب نمی فهمد چه شد. ضربهٔ علی عَلِيٍّ کلاه خود مَرَحَب را می شکافت و ذوالفقار بر فرق مَرَحَب می نشیند. سر او شکافته می شود.^{۸۵}

مَرَحَب بر روی زمین می افتد و هرگز بلند نمی شود.

لَا فَتَى إِلَّا عَلِيٌّ؛ لَا سَيْفَ إِلَّا ذُو الْفِقَارِ

هیچ جوان مردی چون علی نیست. هیچ شمشیری چون ذوالفقار نیست. این صدای فرشتگان است که امروز در همه آسمان ها به گوش می رسد.^{۸۶}

فرشتگان امروز به یاد خاطره جنگ اُحد افتاده اند، زیرا آن روز هم همین ندا را سر دادند.^{۸۷}

یهودیان باور نمی کنند که فرمانده و پهلوان بزرگ آنها کشته شده باشد. همه خیره به پیکر بی جان مَرَحَب نگاه می کنند که در وسط میدان افتاده است. همه آنها مات و مبهوت هستند. نمی دانند چه کنند.

نگهبانان بالای قلعه که این صحنه را می بینند فریاد می زنند: «مَرَحَب کشته شد»، به این صورت است که خیلی سریع، خبر در سرتاسر قلعه پخش می شود.^{۸۸}

علی عَلِيٍّ در وسط میدان ایستاده است، باید جنگجوی دیگری به جنگ او برود. حارث، برادر مَرَحَب جلو می آید، او نیز از پهلوانان یهود است. او همهٔ خشم خود را در شمشیرش خلاصه می کند؛ اما بعد از دقایقی پیکر بی جانش بر زمین می افتد. یاسر و عامر که از دیگر قهرمانان یهود هستند به میدان می آیند ولی چقدر زود به ضربت ذوالفقار از پا در می آیند.

با کشته شدن چهار سردار بزرگ یهود شرایط جنگ تغییر می‌کند، دیگر هیچ‌کس حاضر نیست به جنگ علی عليه السلام برود. یهودیان دچار ترس و اضطراب شده‌اند. آنها به گفته آن پیرمرد ایمان می‌آورند که ساعتی پیش فریاد زد: «به خدا قسم! ما شکست خوردیم و نابود شدیم».

آری، این همان ایلیا است که آمده تا نابودی یهود را رقم بزند. عده زیادی از سربازان به سوی قلعه عقب نشینی می‌کنند.

در این میان علمای یهود فریاد می‌زنند: ای ترسوها کجا می‌روید؟ مگر شما قسم نخورده‌اید که از آرمان یهود دفاع می‌کنید؟

اکنون حمله دسته جمعی آغاز می‌شود، لشکر اسلام به میدان می‌آید، جنگ سختی در می‌گیرد، باقیمانده سپاه یهود با لشکر اسلام به جنگ می‌پردازند. شمشیرها به هم می‌خورند، نیزه‌ها فرود می‌آیند.

مسلمانان که شجاعت فرمانده جوان خود را دیده‌اند، هجوم می‌برند، آنها می‌خواهند هر طور شده است خود را به قلعه برسانند. در این میان عده‌ای از آنان شهید می‌شوند.

کارزار سختی است، مسلمانان با تمام وجود شمشیر می‌زنند، علی عليه السلام همچون صاعقه به جان شیران یهود می‌افتد و آنان را به خاک می‌افکند.^{۸۹}

سپاه یهود می‌فهمد که دیگر مقاومت فایده‌ای ندارد. همه شجاعان آنها کشته شده‌اند. علمای یهود اولین کسانی هستند که فرار می‌کنند. درب قلعه باز می‌شود، سپاه یهود وارد قلعه می‌شود، اکنون دیگر هیچ‌کس از یهودیان بیرون قلعه نیست.^{۹۰}

سربازان یهود داخل این قلعه محکم پناه گرفته‌اند، از بالای برج‌ها سنگر

گرفته‌اند و نیزه و سنگ و تیر به سوی مسلمانان پرتاب می‌کنند.
در این شرایط فتح قلعه کار بسیار سختی است. هر کس که به قلعه نزدیک شود،
آماج تیرها و نیزه‌ها قرار می‌گیرد.

اگر می‌شد درب قلعه را گشود کار خیلی خوبی بود؛ اما این درب از جنس سنگ
است، درب چوبی نیست که بتوان آن را شکست یا با آتش سوزاند. هرگز نمی‌توان
به داخل این قلعه نفوذ کرد!

اکنون یهودیان نفس راحتی می‌کشند، آنها به محکم بودن قلعه خود اطمینان
دارند. این قلعه را با صرف پول بسیار زیادی ساخته‌اند و سال‌های سال در پناه آن
سالم مانده‌اند. برای همین است که کسی تا به حال نتوانسته است ساکنان این
قلعه را شکست بدهد.



آنجا را نگاه کن! علی علیه السلام به سوی درب قلعه می‌رود، این کار بسیار خطرناک است، نکند یهودیان از بالای برج‌ها او را هدف قرار دهند! گویا علی علیه السلام به هیچ چیز جز درب قلعه توجه ندارد، او می‌خواهد خود را به آن برساند.

خدایا! خودت او را کمک کن!

علی علیه السلام کنار درب قلعه رسیده است، بر روی آن، سوراخ کوچکی به اندازه دست انسان وجود دارد که از آن برای دیدن بیرون قلعه استفاده می‌شود. علی علیه السلام دست در این حلقه می‌کند.^{۹۱}

الله اکبر!

الله اکبر!

این فریاد علی علیه السلام است که در همه جا می‌پیچد.

ناگهان و در یک لحظه، علی علیه السلام درب قلعه را از جا می‌کند، گویی که زلزله‌ای بر ارکان قلعه فرو می‌افتد!

همه نگاه می‌کنند درب قلعه بر روی دست علی علیه السلام است.^{۹۲}

این معجزه‌ای خدایی است! این کار بشر نیست، گویا دست خدا در آستین علی علیه السلام جلوه کرده است! علی علیه السلام بنده خداست، اما امروز جلوه قدرت خدا شده

است. ۹۳

علی علیه السلام درب قلعه را به گوشه‌ای پرتاب می‌کند، صدایی مهیب در همه جا می‌پیچد، گرد و غبار در هوا پخش می‌شود. ۹۴

همه یهودیان این منظره را می‌بینند. آنها مات و مبهوت می‌شوند و می‌فهمند که دیگر مقاومت هیچ فایده‌ای ندارد. پناه گرفتن در قلعه بی‌درب چه فایده‌ای دارد؟

در یک چشم به هم زدن، تمامی شمشیرها فرو می‌افتد، سپرها رها می‌شود و کمان‌ها به گوشه‌ای پرت می‌شود. ۹۵

همه دست‌های خود را بر سر می‌نهند و تسلیم می‌شوند. این تنها راه نجات از مرگ است.

گروهی با سرعت از قلعه به بیرون فرار می‌کنند و به نخلستان‌ها پناه می‌برند. این همان صحنه‌ای است که پیامبر پیش‌بینی کرده و به علی علیه السلام گفته بود که وقتی دیدی یهودیان به نخلستان‌ها پناه می‌برند، جانشان را در امان بدار!

اکنون علی علیه السلام فریاد بر می‌آورد و به لشکریان اسلام دستور می‌دهد دست از جنگ بکشند، هیچ‌کس حق ندارد به روی یهودیان شمشیر بکشد.

و این‌گونه است که جنگ تمام می‌شود و دیگر یک نفر هم کشته نمی‌شود، قلعه مهمّ خیبر سقوط کرد و ستاد فرماندهی یهود تصرف شد.

خبر فتح قلعه خیبر به قلعه‌های دیگر می‌رسد. این خبر زلزله‌ای در آنجا به پا می‌کند.

آنها که همه امیدشان به قلعه قَمُوص بود روحیه خود را از دست می‌دهند. آنها می‌دانند که دیگر مقاومت فایده‌ای ندارد. نه قلعه‌های آنها استحکام قَمُوص را

دارد و نه نیروهای آنها به اندازه نیروهای آن قلعه است. به راحتی می‌توان پیش‌بینی کرد که به‌زودی قلعه‌های دیگر هم تسلیم خواهند شد. در واقع با فتح قلعهٔ قَمُوص، پایان حکومت یهود بر خیبر رقم خورده است.

اسب‌سواری به‌سوی اردوگاه می‌رود و فریاد می‌زند: «علی قلعه را فتح کرد!». این خبر به گوش پیامبر می‌رسد، او خدا را شکر می‌کند، شجاعت و رشادت علی علیه السلام قلب پیامبر را غرق شادی می‌کند و به استقبال علی علیه السلام می‌رود.^{۹۶} اکنون فرماندهٔ پیروز خیبر نزد پیامبر می‌آید. پیش از رسیدن علی علیه السلام، نسیمی می‌وزد، بوی عطری به مشام می‌رسد، جبرئیل به مهمانی پیامبر می‌آید.

پیامبر به چهرهٔ جبرئیل خیره می‌شود، او را خندان می‌یابد:

– ای جبرئیل! چه شده است که این قدر خوشحال هستی؟

– من علی را خیلی دوست دارم. او اکنون به این سو می‌آید، برای همین خیلی

خوشحالم.^{۹۷}

سردار بزرگ خیبر می‌آید، پیامبر به استقبالش می‌شتابد و او را در آغوش می‌گیرد و می‌گوید: «علی جان! تو امروز مرا خوشحال کردی».

وقتی علی علیه السلام این سخن را می‌شنود، اشک در چشمانش حلقه می‌زند، خدای

من! علی علیه السلام دارد گریه می‌کند!

این چه معمایی است؟ کاش می‌شد جلو بروم و از راز گریهٔ او سؤال کنم!

پیامبر با دست خود اشک از چشمان علی علیه السلام پاک می‌کند و به او می‌گوید:

– علی جان! چرا گریه می‌کنی؟

– ای رسول خدا! این گریهٔ شوق است، وقتی فهمیدم که تو از من خشنود

هستی، اشک شادی بر دیدگانم نشست.

– علی جان! خدا هم امروز از تو خشنود است. تو امروز همهٔ فرشتگان را خوشحال کردی.^{۹۸}

در این هنگام یکی از یاران پیامبر جلو می‌آید و به پیامبر خیر می‌دهد که علی علیه السلام چگونه درب قلعهٔ خیبر را از جا کند و آن را پرتاب کرد.

پیامبر در جواب می‌گوید: «به خدا قسم امروز چهل فرشته از بهترین فرشتگان خدا، علی علیه السلام را یاری کردند».^{۹۹}

پیامبر با این سخن خویش از راز موقّیت علی علیه السلام پرده بر می‌دارد و بر بازوی سردار بزرگ خود بوسه می‌زند.

من تو را خوب می‌شناسم، تو چون هنرمند متعهدی هستی، می‌دانی که وظیفهٔ سنگینی به عهده داری. تو باید با زیبایی هنر، حقیقت خیبر را جاودانه کنی.

رو به آسمان می‌کنی و می‌گویی: خدایا! مرا یاری کن! من می‌خواهم شعری در وصف علی علیه السلام بگویم.

قدم می‌زنی و فکر می‌کنی. کلمه‌ها در ذهن تو می‌گذرند. لحظه‌ای که علی علیه السلام درب قلعه را بر سر دست گرفت در ذهن تو مرور می‌شود. تو می‌خواهی برای سردار بزرگ امروز شعری بگویی.

تو حَسَّان هستی، شاعر بزرگ عرب!

سرانجام آن حسّ زیبا را در وجود خودت احساس می‌کنی، به یاد بیماری علی علیه السلام می‌افتی.

دوست داری زبان حال او را چنین بگویی:

گر طبیبانه بیایی به سر بالینم

به دو عالم ندهم لذت بیماری را

به سوی پیامبر می روی. سلام می کنی.

اکنون اجازه می خواهی تا شعرت را بخوانی!

پیامبر خوشحال می شود، همه سکوت کرده اند تا شعر تو را بشنوند:

وَكَانَ عَلِيٌّ أَرَمَدَ الْعَيْنِ يَبْتَغِي

دَوَاءً فَلَمَّا لَمْ يُحِسَّ مُدَاوِيًا

علی علیه السلام به درد چشم مبتلا شده بود و به دنبال درمانی برای خود بود ولی کسی نبود او را مداوا کند. پیامبر علی علیه السلام را طلبید و چشم او را شفا داد، آری، این بیماری چه خوش بیماری بود و این درمان چه خوب درمانی!!

در آن روز پیامبر چنین گفت: «من پرچم را به دست آن مرد شجاعی می دهم که مرا دوست دارد، خدا را دوست دارد و خدا هم او را دوست دارد و قلعه خبیر را فتح می کند». آن روز پیامبر فقط علی علیه السلام را به عنوان وزیر و برادرش انتخاب نمود.^{۱۰۰}

پیامبر به تو آفرین می گوید، شعر تو خیلی زیباست و هیچ گاه فراموش نخواهد شد. همه این مردم که عرب زبان هستند آن را حفظ خواهند کرد و به بچه های خود خواهند آموخت.

ای حَسَّان! تو خودت را با این شعر جاودانه کردی.

کاش من می توانستم اوج زیبایی شعر تو را به زبان فارسی بیان کنم؛ اما هرگز

نمی‌شود همهٔ زیبایی یک شعر را در ترجمه آن بیان کرد.
 رسم است که وقتی شاعری برای بزرگی شعر می‌گوید به او پاداشی می‌دهند؛ اما امروز پیامبر به تو پاداش نمی‌دهد. تو با دست خالی آمدی و با دست خالی هم بر می‌گردی!

به دنبال می‌آیم. می‌خواهم تو را در آغوش بگیرم و ببوسم. تو یادِ مولای مرا برای همیشه زنده نگه‌داشتی.

از تو سؤال می‌کنم چرا پیامبر به تو پاداشی نداد؟ و تو به من لبخند می‌زنی و هیچ نمی‌گویی.

تو می‌خواهی خودم به پاسخ این سؤال برسیم. من فکر می‌کنم که پیامبر با این کار می‌خواست پیامی به تاریخ بدهد. من باید آن را کشف کنم.

و باز هم فکر می‌کنم و سرانجام آن را می‌یابم: در میان این مردم شاعران دیگری بودند؛ اما چرا فقط تو برای علی علیه السلام شعر گفتی؟ چرا بقیهٔ آنها شعری نسروند؟

آری، هر کسی توفیق ندارد برای علی علیه السلام شعر بگوید. باید برای این کار انتخاب بشوی.

تو قبل از این که شعر خود را برای پیامبر بخوانی پاداش خود را گرفتی. وقتی دیگران در فکر خال و ابروی یار خود هستند، تو می‌آیی و برای علی علیه السلام شعر می‌گویی! این به این معناست که تو را انتخاب کرده‌اند.

به خدا قسم وقتی کسی برای علی علیه السلام قدمی بر می‌دارد، شعری می‌گوید، قلمی می‌زند، اگر همه دنیا را به پایش بریزی کم است. او نباید خودش را ارزان بفروشد که خیلی ضرر می‌کند!

آیا همه دنیا لیاقت دارد پاداش کسی باشد که برای علی علیه السلام قدم برمی‌دارد؟
هرگز!

پاداش او، فقط خود علی علیه السلام است.

گویی اسب‌سواری از آن دوردستها با سرعت به سوی ما می‌آید. او پرچمی نیز
در دست دارد.

آیا صدایش را می‌شنوی؟

بشارت! بشارت!

گویا او خبر خوبی را آورده است! او از اسب پیاده می‌شود و نزد پیامبر آمده و بعد
از سلام می‌گوید: «ای رسول خدا! جعفر به سوی شما می‌آید». ^{۱۰۱}
وقتی پیامبر نام جعفر را می‌شنود صورتش همچون گل می‌شکفت و بسیار
خوشحال می‌شود و خدا را شکر می‌کند.

رو به من می‌کنی و می‌گویی: این جعفر کیست که پیامبر این قدر از آمدن او
خوشحال شد؟

من در جواب می‌گویم: جعفر فرزند ابوطالب است، او برادر علی علیه السلام است. پانزده
سال قبل وقتی که مسلمانان در مکه بودند بت‌پرستان آنها را اذیت می‌کردند،
پیامبر گروهی از مسلمانان را به سرپرستی جعفر به کشور حبشه فرستاد. اکنون بعد
از این همه سال، جعفر بازگشته است. ^{۱۰۲}

جعفر وقتی به مدینه رسیده است با گروهی از همراهان خود برای یاری پیامبر
به خیبر می‌آید. ^{۱۰۳}

بعد از لحظاتی، جعفر از راه می‌رسد، پیامبر به استقبال او رفته و او را در آغوش

می‌گیرد و پیشانی او را می‌بوسد. ۱۰۴

نگاه کن! اشک شوق در چشمان پیامبر حلقه می‌زند و رو به جعفر می‌کند و می‌گوید: ای جعفر! نمی‌دانم امروز خدا را به کدامین نعمت شکر کنم؛ به بازگشت تو از حبشه یا به فتح خیبر به دست برادرت علی؟ ۱۰۵

جعفر لبخندی می‌زند، اکنون برادرش علی علیه السلام، او را در آغوش می‌گیرد، تمام وجود آنها از عشق به یکدیگر لبریز شده است.

نگاه کن! جعفر به سوی اسب خود می‌رود، و بعد از لحظه‌ای برمی‌گردد. بسته‌ای روی دست گرفته و به این سو می‌آید. او چنین می‌گوید: «ای رسول خدا! وقتی می‌خواستم از حبشه بیایم، نجاشی، پادشاه حبشه این پارچهٔ قیمتی را به من داد تا به شما تقدیم کنم».

پیامبر در حق نجاشی دعا می‌کند. و هدیهٔ او را از جعفر می‌گیرد. همه نگاهشان به این پارچهٔ گران‌قیمت است. در بافتن این پارچه از طلا استفاده شده است.

در این هنگام پیامبر رو به همه می‌کند و می‌گوید: «این پارچهٔ قیمتی را به کسی می‌دهم که خدا و مرا دوست دارد و خدا و من هم او را دوست داریم».

همهٔ نگاه‌ها به سوی علی علیه السلام می‌رود. مردم دیگر می‌دانند که منظور پیامبر از این سخن علی علیه السلام است.

اکنون علی علیه السلام جلو می‌رود و پیامبر این هدیهٔ ارزشمند را به او می‌دهد. ۱۰۶

پیامبر از آمدن جعفر خیلی خوشحال است، برای همین رو به جعفر می‌کند و می‌گوید: ای جعفر آیا می‌خواهی به تو هدیه‌ای ارزشمند بدهم؟

جعفر در جواب می‌گوید: آری.

همه کسانی که این سخن را می‌شنوند خیال می‌کنند که پیامبر می‌خواهد هدیه‌ای مثل طلا به جعفر بدهد. به‌راستی هدیه مخصوص پیامبر چیست؟ پیامبر می‌گوید: ای جعفر! من به تو نمازی یاد می‌دهم تا برای تو از همه دنیا بهتر باشد.

جعفر بسیار خوشحال می‌شود، او می‌خواهد هر چه زودتر این هدیه گرانبها را از پیامبر دریافت کند.

پیامبر ادامه می‌دهد: ای جعفر! این نماز باعث بخشش همه گناهان تو می‌شود هر چند گناهانت بسیار زیاد باشد.^{۱۰۷}

سپس پیامبر نمازی را به او یاد می‌دهد که به نام «نماز جعفر طیار» مشهور می‌شود و برای روا شدن حاجت‌های مهم سفارش شده است.^{۱۰۸} همه می‌خواهند بدانند این نماز چگونه خوانده می‌شود. پیامبر روش خواندن این نماز را این‌گونه به جعفر یاد می‌دهد:

وضو می‌گیری و رو به قبله می‌ایستی و «الله اکبر» می‌گویی، بعد از خواندن حمد، سوره «زلزال» می‌خوانی. سپس ۱۵ بار ذکر «سبحان الله و الحمد لله و لا اله الا الله و الله اکبر» را می‌گویی.

بعد به رکوع می‌روی و به جای ذکر رکوع، ۱۰ بار همان ذکر را تکرار می‌کنی. سر از رکوع برمی‌داری و در همان حالت که ایستاده‌ای ۱۰ بار این ذکر را می‌گویی. آنگاه به سجده می‌روی. در سجده به جای ذکر سجده، ۱۰ بار آن ذکر را تکرار می‌کنی. سر از سجده برمی‌داری و همان‌طور که نشسته‌ای ۱۰ بار آن ذکر را می‌گویی.

سپس به سجده رفته ۱۰ بار آن ذکر را می‌گویی. بعد از سجدهٔ دوّم نیز می‌نشینی و ۱۰ بار ذکر را تکرار می‌کنی.

اکنون بلند می‌شوی و رکعت دوّم را مانند رکعت اوّل می‌خوانی، فقط یادت باشد بعد از حمد سورهٔ «عادیات» را بخوانی. همچنین قبل از رکوع می‌توانی قنوت بخوانی. وقتی بعد از سجده دوّم ۱۰ بار این ذکر را گفتی، تشهد و سلام را می‌گویی.

اکنون باید برخیزی و یک نماز دیگر بخوانی، نماز دوّم را مانند نماز اوّل می‌خوانی با این تفاوت که بعد از حمد، در رکعت اوّل سورهٔ «نصر» و در رکعت دوّم سورهٔ ﴿قل هو الله احد﴾ را می‌خوانی. البته می‌توانی به جای سوره‌های «زلزال»، «عادیات» و «نصر»، در همه رکعت‌ها همان سورهٔ ﴿قل هو الله احد﴾ را بخوانی. ۱۰۹



اکنون که قلعهٔ قَمُوص فتح شده است پیامبر فعلاً تصمیم حمله به قلعه‌های دیگر را ندارد. در واقع پیامبر می‌خواهد به آنها فرصت بدهد تا آنها خودشان تسلیم شوند.

آری، خبر شکست مهم‌ترین قلعه یهود به همه سرزمین حجاز خواهد رفت و به‌زودی همه کسانی که به فکر دشمنی با اسلام بودند تغییر موضع خواهند داد. اکنون پیامبر یکی از یاران خود را که «مَحیصه» نام دارد، می‌طلبد و از او می‌خواهد تا به‌سوی سرزمین فَدَک حرکت کند و با آنها گفتگو کند. اگر آنها حاضر به تسلیم شوند چه بهتر وگرنه لشکر اسلام بعد از فتح همهٔ قلعه‌ها به آنجا خواهد رفت.

مردم فدک همه یهودی هستند و قبل از این با یهودیان خیبر هم پیمان شده بودند. آنها وقتی بفهمند قلعهٔ قَمُوص سقوط کرده است، خواستار صلح خواهند شد.

مَحیصه سوار بر اسب می‌شود و به‌سوی فدک می‌تازد.^{۱۱۰}

لشکر اسلام در اردوگاه است. همه از پیروزی امروز خوشحال‌اند.

شب فرا می‌رسد و تو به خیمهٔ خود می‌روی تا استراحت کنی. من هم مشغول

نوشتن خاطرات امروز می‌شوم.

ساعتی می‌گذرد. دوباره بی‌خوابی به سراغم می‌آید. نمی‌دانم چه کنم؟

خوب است برخیزم و در بیرون خیمه قدری قدم بزنم.

از آن طرف صدایی به گوشم می‌رسد. گویا دو نفر با هم سخن می‌گویند:

— دیدی علی امروز چه کرد؟ همه با چشم خود دیدند که چگونه درب قلعه را از جا کند. اکنون هیچ آبرویی برای ما نمانده است. ما فرمانده شکست‌خورده هستیم و علی سردار فاتح خیبر!

— چرا این موضوع برای شما این قدر بزرگ شده؟ من نقشه‌ای دارم. ما می‌توانیم این کار علی را کوچک جلوه بدهیم. باید تلاش کنیم تا تاریخ طوری نوشته شود که ما می‌خواهیم!

— یعنی چه؟ مگر می‌شود حقیقت را مخفی کرد؟

— ما باید به فکر آینده باشیم. ما باید تلاش کنیم تا آیندگان از حقیقت ماجرای امروز باخبر نشوند.

— آخر چگونه می‌شود این کار را کرد؟

— برای هر کاری راهی وجود دارد. ما باید به یک نفر پول بدهیم و از او بخواهیم تا همیشه از فتح خیبر سخن بگوید. او باید هر جا می‌نشیند بگوید: مردم! کاش شما در روز خیبر بودید و می‌دیدید که علی چگونه درب خیبر را از جا کند. او باید به عنوان راوی خیبر شناخته شود.

— فایده این کار چیست؟

— به‌زودی عده‌ای نویسنده پیدا می‌شوند که می‌خواهند در مورد خیبر کتاب بنویسند. آن وقت آنها سراغ همین راوی خیبر می‌آیند که ما او را درست کردیم. او

فتح خیبر را آن طوری نقل می‌کند که من می‌گویم.

– مگر تو فتح خیبر را چگونه نقل می‌کنی؟

– همهٔ عظمت امروز در این بود که علی درب قلعهٔ خیبر را از جا کند. ما باید این کار را کوچک جلوه بدهیم. من دوست دارم آیندگان باور کنند که درب قلعهٔ خیبر، ۲ متر طول و ۱ متر عرض داشته و پهنای آن هم فقط ۱۰ سانتیمتر بوده است! – این ممکن نیست! این اندازه‌ای که تو می‌گویی اندازه در یک اتاق است، نه درب بزرگ‌ترین قلعهٔ خیبر!

– ما باید قصهٔ خیبر را طوری بگوییم که همه باور کنند! مثلاً می‌گوییم که در هنگام جنگ، سپر علی از دستش افتاد، علی با کمال شجاعت به طرف درب قلعه رفت و آن را از جا کند و به جای سپر استفاده کرد.^{۱۱۱} – آن وقت به طور ناخودآگاه همه باور می‌کنند که درب خیبر به اندازه یک سپر بوده است!

– حالا یک کم از سپر بزرگ‌تر باشد اشکال ندارد.

– واقعاً که تو هوش زیادی داری. یادم باشد حتماً برایت اسپند دود کنم!!

– البته این کارها خرج دارد. آیا حاضر هستی پول خرج کنی؟ باید از جیب خودت مایه بگذاری.

– این را از من به یادگار داشته باش! بهترین راه برای تحریف حقیقت این است که به گفتن قسمتی از آن اکتفا کنی. هرگز با حقیقت مخالفت نکن، بلکه قسمتی از آن را بگو! باور کن به هدف خودت می‌رسی.

من از شنیدن این سخنان بسیار تعجب می‌کنم! آخر چرا این‌ها می‌خواهند حقیقت را مخفی کنند؟ آیا آنها در نقشهٔ خود موفق خواهند شد؟

– چقدر می‌خوابی! ساعت هشت صبح است و تو هنوز در خواب هستی!

– راست می‌گویی، همسفر!

با شنیدن صدای تو از جا بلند می‌شوم. به بیرون خیمه می‌آیم. نگاهی می‌کنی و می‌فهمی که من حالم گرفته است. غمی پنهان را در وجودم می‌خوانی. با هم قدم می‌زنیم. ناگهان نگاهم به «ابو رافع» می‌خورد. او یکی از علاقمندان علی ع است. با خود می‌گویم خوب است پیش او بروم و ماجرای دیشب را به او بگویم.

نزد او می‌روم و با او سخن می‌گویم. او به فکر فرو می‌رود. بعد از لحظاتی خنده‌ای می‌کند و می‌گوید: من فکر خوبی دارم. باید چند نفر از مسلمانان را جمع کنیم و برویم درب قلعه خبیر را از زمین بلند کنیم». ابورافع با شش نفر از دوستان خود به سوی قلعه خبیر می‌روند. او به من می‌گوید:

– تو قلم و کاغذ خود را بردار و همراه ما بیا. باید حواست باشد که اندازه درب قلعه را نویسی.

– چرا؟

– زیرا اگر این کار را انجام دهی، نوشته تو را از بین خواهند برد!

– چه کسی این کار را خواهد کرد؟

– کسانی که دیشب آنها را دیده‌ای. وقتی بفهمند می‌خواهی دروغ آنها را آشکار کنی برایت درد سر درست خواهند کرد.

– پس من چه بنویسم؟

– تو اصلاً کاری به متر و اندازه درب قلعه نداشته باش. تو بی خیال، یک گوشه‌ای بنشین و ماجرای بلند کردن درب را بنویس.

من قبول می‌کنم و همراه آنها می‌روم. و چنین می‌نویسم: «اینجا سرزمین خیبر است. ما کنار درب قلعه خیبر هستیم که دیروز علی عَلِيٌّ آن را از جا کند. یک گروه هفت نفره می‌خواهند این درب را از زمین بلند کنند؛ اما هر چه تلاش می‌کنند موفق نمی‌شوند». ۱۱۲

اکنون ما به سوی اردوگاه باز می‌گردیم. در میان راه به یکی از یاران پیامبر به نام جابر بن عبد الله انصاری برخورد می‌کنیم، او رو به ما می‌کند و می‌پرسد:

– از دور دیدم که با رفقا کنار درب قلعه بودید؟

– آری، می‌خواستیم آن را بلند کنیم؛ اما نتوانستیم.

– شما با این هفت نفر می‌خواستید این کار را انجام دهید؟

– آری.

– شما خیلی خوش خیال هستید. ما با چهل نفر رفتیم تا آن درب را بلند کنیم

نتوانستیم، آن وقت شما با هفت نفر می‌خواستید این کار را انجام دهید؟

– راست می‌گویی؟!

– اگر باور نمی‌کنی چهل نفر را جمع کنید و بروید ببینید می‌توانید کاری از پیش

ببرید. ۱۱۳

اینجاست که عظمت کاری که علی عَلِيٌّ کرد برایم بیشتر معنا پیدا می‌کند و به یاد سخن پیامبر می‌افتم. وقتی او شنید علی عَلِيٌّ درب قلعه را از جا کنده است فرمود:

«به خدا قسم! چهل فرشته علی عَلِيٌّ را یاری کردند». ۱۱۴

حالا می‌فهمم چرا پیامبر در این سخن خود سوگند به نام خدا خورد. او

می‌خواست برای همهٔ تاریخ پیامی را بفرستد. اگر درب قلعهٔ خیبر، در کوچکی بود، دیگر چه نیازی بوده که خدا چهل فرشته را از آسمان بفرستد تا علی علیه السلام را یاری کنند!!

یک پهلوان می‌تواند دری را که اندازه‌اش دو متر در یک متر است جابجا کند؛ اما درب قلعهٔ خیبر آن قدر سنگین و بزرگ بوده است که باید چهل فرشته برای یاری علی علیه السلام بیایند!

اما یک سؤال: چرا چهل فرشته به یاری علی علیه السلام آمدند؟ مگر علی علیه السلام جلوه‌ای از قدرت خدا نیست؟

مگر او نمی‌توانست این درب را به تنهایی بلند کند؟

من فکر می‌کنم که پیامبر می‌دانست عده‌ای تلاش می‌کنند تا حقیقت را مخفی کنند. پیامبر این‌گونه با آن‌ها مقابله کرد. هر کسی که این سخن پیامبر را بشنود می‌فهمد که کار علی علیه السلام، شبیه به معجزه بوده است.

قَمُوص، بزرگ‌ترین قلعهٔ سرزمین خیبر است و درب آن، به اندازه‌ای بزرگ است که یک لشکر با همهٔ تشکیلاتش، به راحتی از درگاه آن عبور می‌کند.

این درب را از صخره‌ای محکم تراشیده بودند تا مقاوم و محکم باشد و من فکر می‌کنم که وزن این درب، چند هزار کیلو باشد!

آری، علی علیه السلام این درب را با امداد از قدرت خدا از جا کند. ۱۱۵

اما سؤال آخر: اگر چهل نفر نتوانستند آن درب را بلند کنند پس چگونه یهودیان آن درب را باز و بسته می‌کردند؟

یهودیان این درب را با چند لولای بزرگ بر دیوارهای بلند قلعه نصب کرده بودند. در واقع سنگینی آن، روی لولاهای بزرگ بود.

آری، وقتی درب به دیوار قلعه متصل بود با کمک چند نفر باز و بسته می‌شد؛ من می‌گویم وقتی آن درب از جا کنده شد و بر روی زمین افتاد چهل نفر نتوانست آن را از جا بلند کند.

بنام دست خیرگشای مولایم علی علیه السلام را که با یک دست این درب را از جا کند.

آری او بنده خداست، ولی امروز جلوه‌ای از قدرت خدا شده است، این همان معنای «دست خدا» است. ۱۱۶

اکنون از هفت قلعه خیبر، چهار قلعه در تصرف یهودیان است، پیامبر نمی‌خواهد با آنها وارد جنگ شود، آنها سرانجام چاره‌ای جز تسلیم شدن ندارند.

چند روز می‌گذرد، سه قلعه دیگر هم تسلیم می‌شوند. در واقع از هفت قلعه خیبر، فقط یک قلعه باقی مانده است. آیا می‌دانی نام آخرین قلعه چیست؟ آن قلعه را «سلاّم» می‌خوانند؛ گویا همه رهبران و بزرگان یهود در همان قلعه هستند. ۱۱۷

می‌بینم که تو نگاهی به من می‌کنی و می‌گویی:

— چرا همه رهبران در آخرین قلعه جمع شده‌اند؟ چرا وقتی قلعه‌های قبلی فتح شد، هیچ‌کدام از رهبران یهود در آن نبودند؟

— راست می‌گویی! یادت هست وقتی علی علیه السلام قلعه خیبر را فتح کرد ما هیچ‌کدام از سران یهود را آنجا پیدا نکردیم. به راستی چرا؟

اکنون باید برویم و به دنبال جواب بگردیم. بعد از سؤال کردن از چند نفر به این جواب می‌رسیم: قلعه هفت‌گانه خیبر سال‌ها پیش ساخته شده‌اند و همه آن‌ها با

تونل‌های مخفی زیر زمینی با یکدیگر ارتباط دارند. این تونل‌ها برای روز مبادا ساخته شده‌اند و فقط رهبران یهود از آن اطلاع دارند. هر قلعه‌ای که در آستانه فتح قرار می‌گرفت سران یهود از آن تونل‌های مخفی به قلعه دیگر می‌رفتند.^{۱۱۸} اکنون همه آنها در آخرین قلعه جمع شده‌اند؛ ولی آنها به زودی می‌فهمند که پناه گرفتن در آن قلعه نیز هیچ فایده ندارد. به زودی دست خیبرگشای علی عليه السلام، آنجا را هم فتح خواهد کرد.

آن مرد کیست که به این سو می‌آید؟ یکی از یهودیانی است که از قلعه سلالم بیرون آمده است. او می‌خواهد پیامبر را ببیند.

— ای محمد! اگر راه فتح قلعه را به تو بگویم به من امان می‌دهی؟

— آری، تو در امان هستی.

— همراه من بیایید تا به شما بگوییم چه باید بکنید.

— پیشنهاد تو چیست؟

— تنها چشمه آب این قلعه از پای آن کوه به قلعه می‌رود. از چشمه تا داخل قلعه کانالی زیر زمینی وجود دارد که من از آن آگاه هستم. من می‌خواهم شما را نزدیک آن کانال ببرم تا آن را خراب کنید. وقتی آب قلعه قطع بشود آنها تسلیم خواهند شد.

— ای مرد یهودی! ما منتظر می‌مانیم تا خداوند ما را یاری نماید و هرگز آب قلعه را قطع نمی‌کنیم.

مرد یهودی به فکر فرو می‌رود، پیامبر حاضر نیست آب بر روی دشمن یهودی خود ببندد.^{۱۱۹}

این درسی است که پیامبر به همه مسلمانان تاریخ می‌دهد که هرگز آب بر روی دشمن کافر خود هم نیندند.

به نظر شما آیا مسلمانان بعد از پیامبر به این نکته توجه خواهند داشت؟
هیچ گاه نباید آب را بر روی دشمن بست!!

خبر به من می‌رسد که لشکر اسلام آمادهٔ حمله به قلعه سلالیم است. قلعه‌ای که پناهگاه سران یهود شده است. ۱۲۰

لشکر اسلام خود را به قلعهٔ سلالیم نزدیک می‌کند، همه آماده هستند تا به دستور پیامبر حمله را آغاز کنند.

در این میان یکی از بالای قلعه فریاد بر می‌آورد: «ای محمد! اجازه بده یک نماینده بفرستیم تا با تو سخن بگوید».

پیامبر قبول می‌کند. درب قلعه باز می‌شود، سواری از قلعه بیرون می‌زند و نزد پیامبر می‌آید و چنین می‌گوید: «اگر به کُنده امان بدهی، او تسلیم می‌شود».

حتماً می‌پرسی «کُنده» کیست؟ او همان کسی است که برای مبارزه با اسلام اقدامات زیادی انجام داد. همان کسی که در جنگ خندق، بت پرستان مکه را به جنگ با پیامبر تشویق کرد.

عده‌ای می‌گویند ما به سادگی می‌توانیم این قلعه را فتح کنیم و سران یهود را به مجازات برسانیم، پس نباید به سران فتنه امان داده شود؛ اما پیامبر رو به فرستادهٔ یهود می‌کند و می‌گوید: «او در امان است».

مرد با خوشحالی به سوی قلعه باز می‌گردد. لحظاتی می‌گذرد، «کُنده» از قلعه خارج می‌شود و به این سو می‌آید.

کِنْدَه می‌داند که پیامبر به او امان داده است، او اکنون به فکر این است که جان رفقای خود را نجات دهد. او نزد پیامبر می‌آید و می‌گوید: «ما را ببخش و ما را امان بده. همه ما تسلیم می‌شویم و از این سرزمین می‌رویم. همه اموال و نخلستان‌های ما از آن شما باشد، فقط اجازه بده که هر کدام از ما یک لباس همراه خود برداریم و برویم، آیا بر ما ترحم می‌کنی و ما را امان می‌دهی؟»^{۱۲۱}

پیامبر نگاهی به او می‌کند و در جواب به او می‌گوید: «آری، همه شما در امان هستید».

چهره کِنْدَه از شادی می‌شکفت، او می‌داند وقتی محمد سخنی بگوید هرگز از سخن خود بر نمی‌گردد، اگر آسمان‌ها هم فرو ریزند او سخنش را پس نمی‌گیرد. کِنْدَه ادامه می‌دهد: «ای محمد! اجازه بده تا سران یهود را بیاورم تا همگی با تو سخن بگویند و پیمان‌نامه صلح بنویسیم».

پیامبر قبول می‌کند. کِنْدَه به قلعه باز می‌گردد و بعد از مدتی با تعدادی از سران یهود باز می‌گردد.

آنها به پیامبر پیشنهاد می‌دهند که نیمی از سرزمین خیبر مال یهودیان باشد و آنها در این سرزمین بمانند.^{۱۲۲}

من خیلی تعجب می‌کنم. تا قبل از این کِنْدَه می‌گفت که ما از این سرزمین می‌رویم و از همه اموال خود فقط یک لباس همراه خود برمی‌داریم؛ اما چه شد که اکنون می‌خواهند در خانه و کاشانه خود بمانند و حتی نیمی از نخلستان‌های خیبر مال خود آنها باشد!

آنها می‌دانند که با کریمان کار، دشوار نیست. آنها محمد را به خوبی می‌شناسند. وصف او را در تورات خوانده‌اند. او مظهر مهربانی خداوند است.

پیامبر پیشنهاد آنان را قبول می‌کند. اکنون خواسته دیگری دارند: «ای محمد! نصف نخلستان‌ها مال شماست؛ اجازه بده آنها هم در دست ما باشد. ما آخر هر سال، سهم شما را می‌دهیم». پیامبر قبول می‌کند. بعد می‌گویند: «ای محمد! وقتی قلعه قَمُوص فتح شد کتاب آسمانی ما، تورات به دست یاران تو افتاد، از تو می‌خواهیم تا آن را به ما باز گردانی». پیامبر به یارانش دستور می‌دهد تا آن تورات را بیاورند و به آنها تحویل دهند. ۱۲۳

اینجاست که من به فکر فرو می‌روم. در جنگ خندق این یهودیان همراه با مشرکان به مدینه حمله کردند. به‌راستی اگر آنها در آن جنگ پیروز می‌شدند آیا صفحه‌ای از قرآن را باقی می‌گذاشتند؟ آیا بر ما رحم می‌کردند؟ یهودیان خیبر یک خواسته دیگر هم دارند: «ای محمد! اجازه بده بر دین و آیین خود باشیم». پیامبر این سخن آنها را هم قبول می‌کند. آری، پیامبر می‌خواهد تاریخ شهادت بدهد او هیچ‌کس را مجبور به پذیرفتن اسلام نمی‌کند!

اگر او به این سرزمین آمده است برای این است که یهودیان هر روز او را آزار می‌دادند و دشمنانش را تقویت می‌کردند و از هر گوشه و کنار به او و پیروانش حمله می‌کردند.

پیامبر با لشکر خود به اینجا آمد تا یهودیان از فتنه‌ها و دشمنی‌ها دست بردارند. اکنون که یهودیان شکست خورده‌اند باید در حقیقت بزرگواری کرد، این مرام پیامبر است. به خدا قسم باید پیامبر خود را دوباره بشناسیم. چشم‌ها را باید شست، جور دیگر باید دید!

افسوس و صد افسوس که پیامبران را جوری شناختیم که دیگران برایمان به تصویر کشیدند! افسوس که...

پیمان نامه صلح نوشته می شود. پیامبر در این پیمان نامه تأکید می کند که هر وقت مسلمانان بخواهند می توانند یهودیان را از خیبر بیرون کنند. این به این جهت است که هرگز یهودیان به فکر جنگ با مسلمانان نیفتند.

اکنون نیمی از سرزمین خیبر مال مسلمانان است. پیامبر می خواهد آن را بین یاران خود تقسیم کند. همه می دانند که پیامبر عدالت را مراعات می کند.^{۱۲۴}

پیامبر از لشکریان اسلام می خواهد تا هر کس غنیمتی در میدان جنگ به دست آورده است، بیاورد تا به طور مساوی بین همه تقسیم شود.

گویا بعضی ها غنیمت‌هایی را برای خود برداشته‌اند. یکی از یاران پیامبر رو به همه می کند و می گوید: «عبا دزد را فراموش نکنید».

وقتی مردم این سخن را می شنوند سریع هر چه غنیمت برای خود جمع کرده بودند می آوردند و تحویل می دهند.

من خیلی تعجب می کنم. با خود می گویم این ماجرای عبا دزد چیست که این چنین مردم را تحت تأثیر قرار داده است.

از چند نفر سؤال می کنم. جواب می شنوم: یکی از یاران پیامبر چند روز قبل در میدان جنگ کشته شد.

لشکر اسلام پیکر او را به اردوگاه آورد. همه به حال این شهید غبطه می خوردند و به او می گفتند روز قیامت ما را شفاعت کن!

پیامبر از ماجرا باخبر شد و رو به یارانش کرد و گفت: «او هرگز شهید نیست! او

اکنون در آتش جهنّم است».

همه تعجب کردند، چگونه می شود کسی که جانش را در راه اسلام داده است به جهنّم برود؟

ولی سخن پیامبر حق بود. پیامبر می خواست به یارانش درس مهمّی بدهد: هر کس که در میدان جنگ کشته شد شهید نیست! وقتی پیامبر تعجب یارانش را دید به آنها رو کرد و گفت: «او به خاطر یک عبا که از غنائم برداشته بود به جهنّم رفت!»^{۱۲۵}

وقتی من این ماجرا را می شنوم می فهمم که چقدر باید در حفظ اموال بیت المال دقت کنم. آری، همه غنائم از بیت المال است و قبل از این که تقسیم شود نباید کسی از آن چیزی برای خود بردارد.

اکنون پیامبر با دقت همه غنائم را تقسیم می کند. نصف سرزمین خیبر هم که از آن مسلمانان است تقسیم می شود تا موقعی که خرماهای خیبر برداشت شد سهم هر کس مشخص باشد.

همه از تقسیم غنائم خوشحال هستند زیرا پیامبر عدالت را به صورت کامل مراعات کرده است.

آیا موافقی نکته جالبی را برایت بگویم؟ پیامبر به عمر بن خطاب همان اندازه سهم می دهد که به علی رضی الله عنه داده است. پیامبر هیچ فرقی بین سردار فراری و سردار فاتح خیبر نمی گذارد.^{۱۲۶}

اکنون ماجرای سرزمین خیبر تمام شده است. نمی دانم آیا به مدینه باز می گردیم یا این که باید به سوی فدک برویم؟

فدک آخرین سنگر یهود است و وقتی آنها هم تسلیم شوند دیگر سرزمین حجاز

از فتنه یهود آسوده خواهد شد.

چند اسب سوار به سوی ما می آیند. آنها کیستند و در اینجا چه می خواهند؟ نزدیک تر می شوند، الآن می توانم به راحتی آنها را ببینم. این که همان آقای «مَحیصه» است که پیامبر او را به فدک فرستاده بود. فکر می کنم کسانی که همراه او هستند بزرگان فدک باشند. ۱۲۷

من جلو می روم، سلام می کنم و از مَحیصه می خواهم تا برایم توضیحاتی بدهد. او در جواب من می گوید: «وقتی من به فدک رفتم به آنها خبر دادم که مهم ترین قلعه خبیر فتح شده است. آنها حرف مرا باور نکردند؛ اما بعد از چند روز خبر سقوط خبیر به آنها رسید و آنها خیلی ترسیدند و فهمیدند که دیگر مقاومت فایده ای ندارد. آنها می دانستند که اگر نخواهند تسلیم شوند لشکر اسلام به سرزمین آنها خواهد آمد، اکنون آنها همراه من برای صلح با پیامبر به اینجا آمده اند». ۱۲۸

همسفرم! آن پیرمرد را می بینی که همراه مَحیصه می آید؟ آیا او را می شناسی؟ او رهبر مردم فدک است. اسمش «یوشع» است. ۱۲۹

مَحیصه با همراهانش وارد خیمه پیامبر می شوند. سلام کرده و می نشینند. مَحیصه به پیامبر می گوید که آنها حاضر هستند نیمی از سرزمین فدک را واگذار کنند. آنها می خواهند پیامبر همانگونه که با مردم خبیر برخورد کرد با آنها برخورد کند و اجازه بدهد بر دین و آیین خود باقی بمانند. ۱۳۰

پیامبر پیشنهاد آنها را قبول می کند و پیمان نامه صلح میان پیامبر و سران فدک نوشته می شود.

اکنون سران فدک خیلی خوشحال هستند زیرا آنها همان امتیازاتی را دارند که

مردم خیبر دارند. یعنی محتوای پیمان نامه آنها مثل پیمان نامه مردم خیبر است. البته یک تفاوتی در اینجا هست که مردم خیبر، بهترین سرداران خود را از دست دادند، ولی مردم فدک، هیچ هزینه‌ای نکرده‌اند!

به هر حال، مردم خیبر و فدک می‌توانند آزادانه بر دین یهود باقی بمانند.^{۱۳۱}

من فکر می‌کردم که پیامبر به سرزمین فدک خواهند رفت تا غنائم آنجا را بین مسلمانان تقسیم کند؛ اما خبر به من می‌رسد که پیامبر همراه با مسلمانان قصد دارند به سوی مدینه حرکت کنند.

مگر نیمی از نخلستان‌های آباد فدک برای مسلمانان نیست؟ چرا به آنجا نمی‌رود تا این غنیمت را بین مسلمانان تقسیم کند؟ این کار باید توسط خود پیامبر انجام شود تا هیچ اختلافی پیش نیاید.

لشکر اسلام قصد مدینه را دارد. چرا هیچ‌کس در مورد فدک حرفی نمی‌زند؟ گویا اصلاً قرار نیست سرزمین فدک تقسیم شود.

خوب است از آن پیرمردی که آنجا ایستاده است سؤال بکنم. نزد او می‌روم، سلام کرده و می‌گویم:

– چرا پیامبر به فدک نمی‌رود تا آنجا را بین مسلمانان تقسیم کند؟

– چطور شده این سؤال را می‌کنی؟ نکند بوی پول به مشامت رسیده است و

می‌خواهی سهم بیشتری از غنیمت‌ها ببری؟

– نه، من دارم کتابی می‌نویسم. می‌خواهم برای دوستانم بنویسم که غنیمت

فدک چه خواهد شد؟

– گفتمی که داری کتاب می‌نویسی! ببینم، تو چه جور نویسندگی هستی که قرآن

نمی‌خوانی؟

– بابا! بگو نمی‌خواهم جواب تو را بدهم. چرا این طوری حرف می‌زنی!
 – پسر جان! چرا ناراحت می‌شوی! منظور من این است که اگر قرآن بخوانی در
 آن جواب سؤال خودت را می‌یابی.
 – یعنی قرآن سرنوشت سرزمین فدک را بیان کرده است.
 – آری.

– می‌شود بگویی کدام سوره و کدام آیه؟
 – پسر جان! کاش یک بار قرآن را مطالعه کرده بودی!! کاش یکبار به فهم قرآن
 توجه می‌کردی. آخر من از دست شما نویسندگان چه کنم؟ مسلمان هستی و
 این قدر بیگانه با قرآن شده‌اید؟ قرآن می‌خوانید و آن را نمی‌فهمید!
 من سرم را پایین می‌اندازم. راستش را بخواهید از او خجالت می‌کشم. کاش در
 کنار خواندن قرآن به فهم آن هم توجه می‌داشتیم؛ مگر علی عَلَيْهِ السَّلَامُ نفرمود: «قِرَاءَتُ
 قرآن که با تدبّر و تفکّر همراه نباشد هیچ خیری در آن نیست». ۱۳۲
 ولی می‌گویند: «ماهی را هر وقت از آب بگیری تازه است». باید با خود عهد
 ببندم که به فهم قرآن بیشتر توجه کنم.

در همین فکرها هستم که صدای پیرمرد به گوشم می‌رسد:
 – قرآن می‌گوید: ﴿وَمَا أَفَاءَ اللَّهُ عَلَى رَسُولِهِ مِنْهُمْ فَمَا أَوْجَفْتُمْ عَلَيْهِ مِنْ
 خَيْلٍ وَلَا رِكَابٍ﴾، «آن غنائمی که در به دست آوردن آن لشکر کشی نکرده‌اید
 از آن پیامبر است».

– این آیه در کدام سوره است؟

– سوره حشر، آیه ششم.

– آیا می‌شود قدری برایم توضیح بدهید؟

– سرزمین‌هایی که به تصرف مسلمانان درمی‌آید دو قسم هستند: قسم اول مانند سرزمین خیبر که برای تصرف آن لشکر اسلام از مدینه به اینجا آمد و به جنگ با دشمنان پرداخت. این سرزمین‌ها مال همه مسلمانان است و باید بین آنها تقسیم شود؛ اما قسم دوم مانند سرزمین فدک که اصلاً لشکر اسلام به آنجا نرفته است و جنگی صورت نگرفته است. این سرزمین‌ها از آن پیامبر است. این حکمی است که خدا در این آیه بیان کرده است.^{۱۳۳}

– خیلی ممنون پدر جان!

اکنون دیگر فهمیده‌ام که چرا هیچ‌کس در مورد تقسیم فدک حرفی نمی‌زند. همه مسلمانان از این حکم خدا باخیر هستند و می‌دانند که خدا در مقابل سختی‌های زیادی که پیامبر کشیده است، فدک را به او بخشیده است.^{۱۳۴}



صبح زود است و همه آماده حرکت به سوی مدینه هستند. ما دیگر باید با سرزمین خیبر خداحافظی کنیم.

نگاه تو به خیبر خیره می ماند، جایی که معجزه دست علی علیه السلام را با چشم دیدی! تاریخ هیچ گاه این معجزه را فراموش نخواهد کرد. نام خیبر با نام علی علیه السلام گره خورده است.

دیگر هیچ کس خیبر را بدون علی علیه السلام نخواهد شناخت.

لشکر اسلام به سوی مدینه به پیش می رود. آفتاب بالا آمده است. صدای زنگ شترها سکوت دشت را می شکند.

ساعتی می گذرد. اکنون ما به یک دو راهی می رسیم. یک راه به طرف جنوب می رود و به مدینه می رسد. راه دیگر به سمت غرب و تو را به فدک می رساند.

لشکر اسلام به راه مدینه می رود، مقصد ما شهر پیامبر است؛ اما چشم تو به راه فدک خیره مانده است و در فکر فرو رفته ای. صدایت می زنم:

– همسفر! کجایی! اینجا نیستی!

– آری، دلم در سرزمین فدک است. کاش می شد به فدک می رفتم و از نزدیک آنجا را می دیدم.

— مگر در فدک چه خبر است که می‌خواهی به آنجا بروی؟
— نمی‌دانم؛ اما حسّ غریبی به من می‌گوید که باید فدک را از نزدیک ببینم.
گمان می‌کنم یک رازی در آینده این فدک است که مرا بی‌قرار کرده است. فدک
گمشده من است. نمی‌دانم چه کنم؟
— خوب زودتر این را به خود من می‌گفتی. ما با هم به فدک می‌رویم.
— جان من راست می‌گویی!
— بله که راست می‌گوییم. شاید باور نکنی؛ اما بدان که تو از سرمایه‌های من
هستی. یک خواننده و همسفر خوب!
لحظه‌ای با خود فکر می‌کنم. می‌خواهم جوری برنامه‌ریزی کنم که ما به فدک
برویم، آنجا را ببینیم و سریع برگردیم طوری که قبل از ورود پیامبر به مدینه به
لشکر اسلام ملحق شویم. این نیاز به برنامه‌ریزی دقیقی دارد:
از خیبر تا فدک حدود ۷۰ کیلومتر راه است که ما با اسب‌های خود می‌توانیم در
یک روز به آنجا برسیم. یک روز هم می‌خواهیم آنجا بمانیم. فاصله فدک تا مدینه
حدود ۱۴۰ کیلومتر است که ما می‌توانیم این فاصله را دو روزه بپیماییم.
در واقع سفر ما به فدک و بازگشت به مدینه چهار روز طول خواهد کشید؛ اما
فاصله خیبر تا مدینه ۱۲۰ کیلومتر است و چون عده‌ای با پای پیاده هستند و به
صورت قافله حرکت می‌کنند سه یا چهار روز در راه خواهند بود. فکر می‌کنم ما
می‌توانیم بعد از بازگشت از فدک در نزدیکی‌های مدینه به آنها ملحق شویم. ۱۳۵
و این‌گونه است که سفر ما آغاز می‌شود و ما به سوی سرزمین فدک به پیش
می‌رویم.

به راستی فدک چگونه جایی است؟ آیا آنجا باغ دور افتاده‌ای است؟ بعضی‌ها هم می‌گویند آنجا باغ حاصلخیزی است و برای همین خدا آن را به پیامبر داده است. اگر فدک باغ است، وسعت آن چقدر است؟

در همین فکرها هستم و در حق تو دعا می‌کنم. اگر تو نبودی من هیچ وقت به فکر نمی‌رسید که به فدک بروم و آنجا را از نزدیک ببینم. از قدیم گفته‌اند شنیدن کی بود مانند دیدن!

آفتاب به وسط آسمان رسیده است. وقت نماز فرا رسیده است. فکر می‌کنم کنار آن درخت، چشمه‌ای باشد، خوب است نمازمان را آنجا بخوانیم.

بعد از نماز، نان و خرمایی را که همراه خودت داری، می‌آوری و این نهار ما می‌شود. من می‌خواهم کمی استراحت کنم؛ تو می‌گویی: «باید زود حرکت کنیم». تا چشم به هم می‌زنم سوار اسب خود شده‌ای. من هم بلند می‌شوم و سریع به سفر خود ادامه می‌دهیم.

غروب نزدیک است و مقداری از راه باقی مانده است. فدک، پشت همان رشته کوه است. خورشید در افق فرو می‌رود، هوا تاریک می‌شود. باید شب را در همین جا اُتراق کنیم.

صبح زود به سوی فدک می‌رویم. اکنون می‌توانی نخلستان‌های فدک را ببینی. خدای من! چه نخلستان‌های بزرگی!

تا چشم کار می‌کند درخت‌های سر به فلک کشیده خرما!

من از تعجب نزدیک است شاخ در بیاورم!! آیا اینجا همان جایی است که می‌گفتند یک باغ است؟ کجای فدک به باغ می‌خورد؟

کیلومترها نخلستان در اینجا است!

فدک یک باغ نیست یک سرزمین حاصلخیز است!^{۱۳۶}
ساعتی در این نخلستان‌ها راه می‌روییم. چشمه‌های آب در اینجا جاری است.
انواع درختان میوه به چشم می‌آیند.^{۱۳۷}

خیلی دلم می‌خواهد بدانم مساحت این سرزمین چقدر است. خوب است از یکی
از اهالی اینجا سؤال کنیم. آنجا گروهی از کشاورزان مشغول آبیاری هستند.
نزدیک می‌روییم و سؤال می‌کنیم. آنها جواب می‌دهند: نخلستان‌های فدک حدود
دههکتار می‌باشد (هر هکتار، دههزار متر مربع است).^{۱۳۸}
جلوتر که می‌روییم به قلعه بزرگی می‌رسیم. این همان قلعه‌ای است که مردم
فدک در آن زندگی می‌کنند.

فکر می‌کنم که خداوند هدیه‌ای ارزشمند به پیامبر خود داده است و فدک درآمد
بسیار زیادی داشته باشد. البته پیامبر درآمد فدک را میان فقیران مدینه تقسیم
خواهد کرد.

در حال حاضر اسلام در حال گسترش است. عده زیادی از مسلمانان که در مکه
زندگی می‌کنند در شرایط سختی به سر می‌برند. مکه در تصرف بت‌پرستان است.
مسلمانان آنجا خانه و زندگی خود را رها می‌کنند و با دست خالی به سوی مدینه
می‌آیند.

تا چه زمانی پیامبر باید شاهد فقر و نداری یاران خود باشد؟
خدا به او ثروتی داده است تا بتواند به مسلمانان فقیر کمک کند که خانه‌ای برای
خود تهیه کنند.

تو در نخلستان‌ها قدم می‌زنی. اینجا را خیلی دوست داری. طبیعت زیبای اینجا
چشم تو را نوازش می‌دهد.

اینجا سرزمینی نیمه کوهستانی است و هوای بهتری نسبت به مدینه دارد. چشمه‌های جاری آب، صدای پرندگان، پرواز پرنده‌ها برای تو روح بخش است. می‌دانم دوست داری چند روزی اینجا بمانی و صفا کنی؛ اما قرار ما این بود که بعد از دیدن فدک، زود به سوی مدینه باز گردیم.

تو رو به من می‌کنی و می‌گویی: لحظه‌ای دیگر صبر کن! و باز در دل نخلستان‌ها می‌روی.

نمی‌دانم تو را چه شده است؟ چرا نمی‌توانی از فدک دل بکنی؟ چرا دلت اسیر این سرزمین شد؟ چرا؟

ناگهان نسیم می‌وزد و تو بوی گل یاس را احساس می‌کنی. مدهوش می‌شوی. آخرین نگاه تو به سرزمین فدک با بوی گل یاس آمیخته شده است. فدک همیشه تو را به یاد گل یاس می‌اندازد. در گوشه قلبت می‌نویسی: «فدک، سرزمین گل یاس است».

رو به من می‌کنی و می‌گویی: این بوی یاس از کجاست؟ من نمی‌دانم، تو نمی‌دانی، هیچ‌کس نمی‌داند.

گذشت زمان این راز را آشکار خواهد کرد.



ما به سوی مدینه حرکت می‌کنیم، خیلی دلم می‌خواهد همراه با پیامبر وارد شهر شویم.

تو از من می‌پرسی که این همه عجله برای چه؟ حالا چه اشکالی دارد ما یک روز بعد از پیامبر به شهر برسیم.

اما من چیزی را می‌دانم که بعداً به تو خواهیم گفت، فعلاً فرصت نیست. فقط دنبال من بیا!

خسته شده‌ایم؛ اما باز پیش می‌تازیم...

دیگر راه زیادی تا مدینه نمانده است. نگاه کن! آنجا را می‌گوییم. لشکر اسلام را می‌بینم. خدا را شکر که به موقع رسیدیم.

گروهی برای استقبال از پیامبر به بیرون شهر آمده‌اند. همه خوشحال هستند که لشکر اسلام با پیروزی کامل به مدینه باز گشته است.

وارد شهر می‌شویم، دود اسپند همه جا را فرا گرفته است. همه جا جشن و سرور است.

یاران پیامبر به سوی خانه‌های خود می‌روند، همسران و بچه‌های آنها چشم انتظار هستند.

حتماً پیامبر هم به خانه خود می‌رود. وقتی مردی از سفر می‌آید اوّل به خانه خودش می‌رود، اما نه، پیامبر از کنار خانه خودش عبور می‌کند، مثل این که او نمی‌خواهد به خانه خودش برود!

تو رو به من می‌کنی و می‌گویی:

– پیامبر به کجا می‌رود؟

– من شنیده بودم که پیامبر وقتی از سفر می‌آید هیچ وقت، ابتدا به خانه خود نمی‌رود. می‌خواستیم این صحنه را با چشمان خود ببینیم. برای همین این قدر عجله داشتیم که زود به مدینه برسیم.

– جواب سؤال مرا بده، پیامبر کجا می‌رود؟

– نگاه کن، آنجا خانه فاطمه علیها السلام است. او به خانه فاطمه علیها السلام می‌رود. ۱۳۹

پیامبر در خانه را می‌زند. حسن و حسین علیهما السلام می‌آیند، پیامبر گل‌های خود را در بغل می‌گیرد، آنها را می‌بوسد و می‌بوید. بعد وارد خانه می‌شود. فاطمه‌اش را در آغوش می‌گیرد و رویش را می‌بوسد.

دیر وقتی است که پیامبر بوی بهشت را استشمام نکرده است. او دلش هوای بوی بهشت کرده است. برای همین پیامبر فاطمه‌اش را می‌بوسد. فاطمه علیها السلام پیامبر را به یاد سیب بهشتی می‌اندازد.

و باز در ذهن تو سؤالی نقش می‌بندد و می‌پرسی: قصه سیب بهشت چیست؟ من خسته‌ام و کیلومترها راه آمده‌ام؛ اما وقتی می‌بینم که تو شوق دانستن داری بر سر ذوق می‌آیم. از قدیم گفته‌اند: «مُستَمِع، صاحب سخن را بر سر ذوق آورد». بیا اینجا بنشین، می‌خواهم برایت قصه یک سفر آسمانی را بگویم.

شبی که پیامبر به آسمان‌ها سفر کرد، سفر معراج!

او هفت آسمان را پشت سر گذاشته بود و به بهشت وارد شده بود...

به به! عجب بوی خوشی می آمد!

او نگاهی به اطراف خود کرد و پرسید: این بوی خوش از چیست که تمام بهشت را فرا گرفته و بر عطر بهشت، غلبه پیدا کرده است؟
او مدهوش این بو شده بود. برای همین از جبرئیل سؤال کرد: این عطر خوش چیست؟

جبرئیل گفت: این بوی سیب است! سیصد هزار سال پیش، خدای متعال، سیبی آفرید. ای محمد! سیصد هزار سال است که این سؤال برای ما بدون جواب مانده است که خداوند این سیب را برای چه آفریده است؟
همه می خواستند به راز خلقت این سیب پی ببرند.
و ناگهان دسته ای از فرشتگان نزد او آمدند. آنان همراه خود همان سیب را آورده بودند.

سپس آنها گفتند: ای محمد! خدایت سلام می رساند و این سیب را برای شما فرستاده است.^{۱۴۰}

آری، او آن شب مهمان خدا بود و خدا می دانست از مهمان خود چگونه پذیرایی کند.

خداوند، سیصد هزار سال قبل، هدیه پیامبر خود را آماده کرده بود.
هدف خدا از خلقت آن سیب خوشبو چه بود؟ ولی تا به حال، فرشتگان به راز خلقت سیب پی نبرده اند!

باید صبر کنند تا پیامبر آن سیب را تناول کند و بعد از آن، فاطمه، پا به عرصه

گیتی گذارد، آن وقت، راز خلقت این سیب برای همه معلوم می‌گردد.
 فاطمه علیها السلام به دنیا آمد و پیامبر همواره او را می‌بوسید. دیگر فاطمه علیها السلام بزرگ
 شده بود و مادر حسن و حسین علیهما السلام بود؛ اما پیامبر باز هم فاطمه علیها السلام را می‌بوسید.
 عایشه که این منظره را می‌دید زبان به اعتراض گشود، پیامبر به او گفت:
 «فاطمه من از آن میوه بهشتی خلق شده است، هرگاه دلم برای بهشت تنگ
 می‌شود فاطمه‌ام را می‌بویم و می‌بوسم». ^{۱۴۱}
 آری، فاطمه او بوی بهشت می‌دهد.

پیامبر هنوز در خانه فاطمه علیها السلام است. این خانه، بهشت پیامبر است. ساعتی
 می‌گذرد، اکنون پیامبر به خانه خود می‌رود.
 ما هم که خیلی خسته‌ایم. بیا به خانه دوستم که در این شهر است برویم.
 در خانه دوستم را می‌زنم. او از دیدن ما خوشحال می‌شود و ما را به داخل خانه
 دعوت می‌کند. از شدت خستگی خوابمان می‌برد.
 بعد از چند ساعت او ما را صدا می‌زند. مثل این که خیلی خوابیده‌ایم، صدای
 اذان می‌آید.

سریع برای نماز آماده می‌شویم، وضو می‌گیریم و به مسجد می‌رویم.
 من با خود فکر می‌کنم کاش می‌شد همیشه در این شهر می‌ماندیم و از حضور
 پیامبر استفاده می‌کردیم. انسان هر چه در این شهر بماند سیر نمی‌شود.
 بعد از نماز قدری در مسجد می‌نشینیم و بعد به سوی خانه دوستان می‌رویم.
 می‌بینم که در فکر هستی. می‌فهمم که دلت برای خانواده‌ات تنگ شده است.
 راستش را بخواهی من هم دلم هوای وطن کرده است. رو به تو می‌کنم و

می‌گوییم:

- همسفر! آیا نمی‌خواهی برای خانواده خود سوغاتی بخری؟
- مگر تصمیم گرفته‌ای که برگردیم؟
- به هر حال، ما باید سوغاتی‌ها را بخریم و کم‌کم برای رفتن آماده بشویم.
- حالا نمی‌شود بدون سوغاتی به شهر خود برگردیم.
- نه، پیامبر دستور داده وقتی از سفر برمی‌گردید حتماً برای خانواده خود، هدیه‌ای ببرید اگر چه آن هدیه، قطعه سنگی باشد.
- با هم قرار می‌گذاریم تا فردا برای خرید سوغات به بازار مدینه برویم.

- نگاه کن، همسفر! اینجا بازار مدینه است، چه چیزی می‌خواهی بخری؟
- خوب است در خرید، عجله نکنیم. بیا اول در بازار چرخی بزنیم، جنس‌های مختلف را ببینیم بعداً تصمیم می‌گیریم.
- آنجا را نگاه کن! گروه زیادی از مردم وارد بازار می‌شوند. سر و صدایی بلند است. چه خبر شده است؟

- آنها فقیران مدینه هستند، اینجا چه می‌خواهند؟ آیا برای خرید آمده‌اند؟
- نه، آنها در گوشه‌ای جمع شده و روی زمین می‌نشینند. گویا منتظر کسی هستند.
- جلو می‌روی و به یکی از آنها می‌گویی:
- چه خبر شده است که همگی به این جا آمده‌اید؟
- مگر تو خبر نداری که علی عليه السلام امروز به بازار می‌آید؟
- خوب، علی عليه السلام مثل همه مردم برای خرید به بازار می‌آید.
- اما بازار آمدن امروز او با روزهای دیگر فرق می‌کند. او می‌خواهد پارچه زر باف

خود را بفروشد.

– مگر علی علیه السلام پارچه زر باف دارد؟

– می گویند پارچه را پیامبر در روز خیر به علی علیه السلام هدیه داده است.

– همان پارچه گران قیمت که پادشاه حبشه برای پیامبر فرستاده بود.

– آری. امروز علی علیه السلام می خواهد آن را بفروشد و پول آن را میان ما تقسیم

کند. ۱۴۲

– راست می گویی! علی علیه السلام آن هدیه ارزشمند را می خواهد بفروشد!!

– مگر نمی دانی او چقدر مهربان است. او هرگز نمی تواند گرسنگی ما را ببیند.

– مگر شما در خیر نبودید و از غنائم خیر به شما سهمی نرسید؟

– نه، ما نمی توانستیم در جنگ شرکت کنیم. نگاه کن، بعضی از ما پیر و شکسته

هستیم، عده ای هم بیمار.

– خیلی غصه دار شدم. یعنی شما هیچ سهمی از خیر ندارید؟

– درست است که ما سهمی از نخلستان های خیر نداریم؛ اما هرگز غصه

نمی خوریم.

– چرا؟

– چون ما علی علیه السلام داریم! صبر کن تا ببینی علی علیه السلام امروز چگونه همه ما را

ثروتمند می کند.

ناگهان سر و صدا بلند می شود: «علی آمد». همه می دوند. ما هم به آن سو

می رویم.

نگاه کن! علی علیه السلام پارچه زر باف را روی دست دارد. طلاهای آن در زیر نور

خورشید می درخشد.

علی علیه السلام جواهر سازی را صدا می‌زند و از او می‌خواهد تا طلاهای این پارچه زرباف را از آن خارج کند.

بعد از مدتی حدود هزار مثقال طلا از آن پارچه به دست می‌آید. اکنون علی علیه السلام این هزار مثقال طلا را در دست می‌گیرد!

اکنون علی علیه السلام می‌تواند با این مقدار طلا، کارهای زیادی انجام بدهد. به نظر من خوب است علی علیه السلام مقداری از این پول‌ها را به فقیران بدهد و بقیه را برای خود نگه دارد.

او می‌تواند برای همسر خود، لباس نو بخرد. فاطمه علیها السلام شریک زندگی اوست. این پارچه زرباف را پدر فاطمه علیها السلام به او هدیه داده است. شاید هم یک جواهری برای فاطمه علیها السلام بخرد.

علی علیه السلام کنار بازار بر روی زمین می‌نشیند. همه فقیران دور او حلقه می‌زنند. علی علیه السلام دست می‌برد و از این طلاها به فقیران می‌دهد. هر کس یک مشت طلا! هر کس که طلا می‌گیرد فریاد می‌زند، شادی می‌کند، عده‌ای که هنوز طلا نگرفته‌اند، هجوم می‌برند، می‌ترسند که به آنها چیزی نرسد.

علی علیه السلام رو به آنها می‌کند و از آنها می‌خواهد آرام باشند، آن قدر طلا هست که به همه آنها برسد. علی علیه السلام مشت مشت طلاها را به فقیران می‌دهد.

خدای من! این چه صحنه‌ای است که من می‌بینم! علی علیه السلام از جا بلند می‌شود، حتی یک ذره از آن طلاها هم باقی نمانده است. او همه هزار مثقال طلا را در راه خدا انفاق کرده است. ۱۴۳

نگاه کن! علی علیه السلام با دست خالی به سوی خانه می‌رود.

پس چه شد آن هدیه‌ای که من خیال می‌کردم برای فاطمه علیها السلام خواهد خرید؟

دیگر هیچ‌کس همراه علی علیه السلام نیست. همه فقیران رفته‌اند و علی علیه السلام تنهای تنهاست.

او نگاهی به مغازه‌ها می‌کند، فقیران مدینه را می‌بیند که به مغازه‌ها هجوم برده‌اند، یکی بعد از ماه‌ها گوشت می‌خرد! دیگری میوه می‌خرد!

علی علیه السلام به سوی خانه می‌رود. در خانه را می‌زند، او منتظر است تا فاطمه علیها السلام در را باز کند.

من با خود می‌گویم: چگونه علی علیه السلام می‌تواند با دست خالی به خانه برود؟ در خانه باز می‌شود، علی علیه السلام نگاهش به فاطمه علیها السلام می‌افتد، شاید او می‌خواهد سرش را پایین بگیرد اما فاطمه علیها السلام به رویش لبخند می‌زند. به خدا قسم! این لبخند فاطمه علیها السلام برای علی علیه السلام از همه دنیا ارزشمندتر است. حسن علیه السلام می‌دود، حسین علیه السلام می‌آید، علی علیه السلام آنها را بغل می‌کند، می‌بوسد و می‌بوید.

تنها چیزی که در این خانه پیدا نیست دست‌های خالی علی علیه السلام است. به خدا هیچ‌کس نمی‌تواند بزرگی این خانه کوچک را به تصویر بکشد. همسفر و همراز من! چگونه برایت بگویم که آن شب همه در این خانه، گرسنه خوابیدند؟

باور کردن آن سخت است. می‌دانم. شاید بعضی‌ها بگویند که نویسنده افسانه می‌گوید!!

اما این حقیقت دارد:

علی علیه السلام همه هزار مثقال طلا را به فقیران بخشید. از همه خانه‌ها بوی غذا

می‌آید؛ اما امشب علی علیه السلام و فاطمه علیها السلام گرسنه هستند. ۱۴۴

فرشتگان مات و مبهوت این صحنه‌اند. می‌دانند که هرگز دیگر شاهد چنین منظره‌ای نخواهند بود.

این اوج ایثار است. اوج مردانگی است. اوج انسانیت است. فرشتگان اکنون می‌فهمند که چرا خدا به آنها گفت به آدم سجده کنند. امشب آنها به سجده خود بر این آدم افتخار می‌کنند.

همسفرم! امشب قلم در دست من نیست. نمی‌دانم چه بگویم؟ چه بنویسم؟ امشب هر بار که فاطمه علیها السلام به چهره علی علیه السلام لبخند می‌زند، اشک من جاری می‌گردد. من نمی‌توانم دیگر بنویسم. خدایا! این فاطمه علیها السلام کیست؟ تو فقط او را می‌شناسی و بس!

خدایا! امشب به من فهماندی که چرا فاطمه خودت را این قدر دوست داری! امشب فهمیدم که چرا تو با شادی او شاد می‌شوی و با غضب او غضبناک! ۱۴۵ آری، علی علیه السلام هدیه‌ای از پدر فاطمه علیها السلام گرفته و امروز آن را فروخته است و با دست خالی به خانه آمده است. بچه‌های فاطمه علیها السلام گرسنه‌اند؛ اما فاطمه علیها السلام به گونه‌ای رفتار می‌کند که مبادا علی علیه السلام غصه بخورد. اینجا بهشت علی علیه السلام است! درست است که در این خانه غذایی یافت نمی‌شود؛ اما فاطمه علیها السلام با لبخندش برای علی علیه السلام بهشتی ساخته است. بهشتی که علی علیه السلام آن را با بهشت خدا هم عوض نمی‌کند. فاطمه علیها السلام بهشت علی علیه السلام است.

مولای من! با تو سخن می‌گویم!

صبح زود از خانه بیرون می‌روی! باید برای امروز فکری بکنی

علی جان! دیگر نمی‌شود با دست خالی به خانه بروی. باید هر طور هست پولی تهیه کنی و غذایی به خانه ببری.

با خود فکر می‌کنی؛ خوب است به سمت نخلستان‌های مدینه بروی و آنجا کار کنی و مزدی بگیری.

می‌خواهی به نخلستان بروی که در میانه راه، پیامبر را می‌بینی. او با چند نفر به سوی تو می‌آیند.

صورتت مثل گل می‌شکفتد، جلو می‌روی سلام می‌کنی، جواب می‌شنوی. خدیفه، عمّار، سلمان، ابوذر و مقداد که از علاقمندان تو هستند و اکنون همراه پیامبر آمده‌اند.

اکنون، پیامبر رو به تو می‌کند و می‌گوید: «علی جان! شنیدیم که دیروز معامله خوبی کرده‌ای و پارچه زرباف را هزار سکه طلا فروخته‌ای. آیا نمی‌خواهی ما را به خانه خود دعوت کنی و به ما غذایی بدهی».

تو به فکر فرو می‌روی. در خانه تو هیچ غذایی پیدا نمی‌شود. فکر می‌کنی که به پیامبر چه بگویی.

تو لبخند می‌زنی و می‌گویی: «ای رسول خدا! قدم به چشم من بنهید، شما صاحب خانه هستید».

تو همه را به مهمانی دعوت می‌کنی و پیامبر و پنج یار با وفای او را برای ناهار به خانه می‌بری.

تو در همه راه در فکر هستی. تو تصمیم داشتی تا پولی تهیه کنی. گندم و گوشت بخری و به خانه بیایی؛ اما باز با دست خالی به سوی خانه برگشته‌ای!

تنها هم که نیامدی، با خودت مهمان هم آورده‌ای!

تا چشم به هم می‌زنی به خانه رسیده‌ای. در می‌زنی. حسن علیه السلام در را باز می‌کند. وارد خانه می‌شوی و بعد مهمانان وارد می‌شوند و آنها را به اتاق راهنمایی می‌کنی. ۱۴۶

شاید نمی‌دانی چگونه نزد فاطمه‌ات بروی. برایت سخت است که دوباره با دست خالی با فاطمه علیه السلام روبرو شوی؛ اما تو فاطمه علیه السلام را می‌شناسی. نزد فاطمه علیه السلام می‌روی. کنار فاطمه علیه السلام ظرف غذایی را می‌بینی. غذایی آماده که بوی خوش آن همه فضا را گرفته است. فاطمه علیه السلام بار دیگر، مثل همیشه به روی تو لبخند می‌زند. تو هم لبخند می‌زنی! به به! چه غذای خوش‌بویی! مهمانان منتظر هستند. ظرف غذا را برمی‌داری و نزد پیامبر باز می‌گردی. سفره را پهن می‌کنی، همه مشغول خوردن غذا می‌شوند. عجب غذای خوشمزه‌ای! چقدر هم پرگوشت است!

هر چه مهمانان از این غذا می‌خورند از ظرف غذا چیزی کم نمی‌شود. همه تعجب می‌کنند. دیگ غذا به حال اول خودش باقی مانده است. چه رمز و رازی در این غذاست؟

بعد از صرف غذا، پیامبر از جا بلند می‌شود و نزد فاطمه علیه السلام می‌رود و سؤال می‌کند: «دخترم! بگو بدانم این غذا از کجا بود؟».

فاطمه علیه السلام چه بگوید؟ باید به سؤال پدر پاسخ بدهد. او آیه ۳۷ سوره آل عمران را می‌خواند:

﴿هُوَ مِنْ عِنْدِ اللَّهِ إِنَّ اللَّهَ يَرْزُقُ مَنْ يَشَاءُ بِغَيْرِ حِسَابٍ﴾

این غذا از جانب خداوند است، او به هر کس که بخواهد روزی بی‌اندازه

می‌دهد.

آری، تاریخ تکرار شده است. صدها سال پیش، زکریا علیه السلام نزد مریم علیها السلام آمد، کنار محراب او ظرف غذایی دید. زکریا علیه السلام از مریم علیها السلام پرسید: این غذا از کجاست؟ و مریم علیها السلام پاسخ داد: «این غذا از جانب خداوند است، خداوند به هر کس که بخواهد روزی بی اندازه می دهد».

و امروز فاطمه علیها السلام همان سخن را تکرار می کند. این غذایی بود که فرشتگان از بهشت برای فاطمه علیها السلام آورده اند.

اشک در چشم پیامبر حلقه می زند، این اشک شوق است. اشک شادی است. اکنون پیامبر رو به آسمان می کند و می گوید: «بار خدایا! من از تو ممنون هستم. تو همان مقامی را که به مریم علیها السلام دادی به دخترم نیز عطا کردی». ۱۴۷

امروز پیامبر خیلی خوشحال است. او به فاطمه اش افتخار می کند. فاطمه علیها السلام پاره تن اوست. ۱۴۸

– آقای نویسنده! نمی شود مقدار بیشتری در اینجا بمانیم؟

– برای چه؟

– دلم اسیر این خانه شده است. دوست دارم مدتی دیگر بمانم و بیشتر با علی و فاطمه علیها السلام آشنا شوم.

– اتفاقاً من هم در همین فکر بودم.

این گونه می شود که برنامه بازگشت به شهر خود را عقب می اندازیم.

صدای اذان بلال به گوش می رسد. بلند می شویم و به مسجد می رویم و با پیامبر نماز می خوانیم.

بعد از نماز، مردم به خانه های خود می روند. فقط چند نفر کنار پیامبر باقی

مانده‌اند.

پیامبر می‌خواهد امروز به خانهٔ اُمّ‌ایمن برود و او را ببیند. پیامبر گاه گاهی به خانهٔ او سر می‌زند. آیا موافقی ما هم همراه پیامبر برویم؟
تو با من موافقی. خیلی دلت می‌خواهد بدانی اُمّ‌ایمن کیست. پیامبر از مسجد بیرون رفت. ما نیز باید برویم. همراه پیامبر کوچه‌های مدینه را پشت سر می‌گذاریم.

الآن ما کنار خانهٔ اُمّ‌ایمن هستیم. پیامبر در خانه را می‌زند. پسر اُمّ‌ایمن می‌آید و در را باز می‌کند. پیامبر وارد خانه می‌شود. وقتی پیامبر اُمّ‌ایمن را می‌بیند او را «مادر» خطاب می‌کند و حال او را می‌پرسد و مدّتی با او سخن می‌گوید.^{۱۴۹}
بعد از لحظاتی پیامبر از جا برمی‌خیزد و با اُمّ‌ایمن خداحافظی می‌کند و از خانه بیرون می‌رود.

ما پیامبر را تا نزدیک مسجد همراهی می‌کنیم و سپس به خانه دوستان می‌رویم. وقتی به آنجا رسیدیم می‌پرسی: آیا می‌دانی چرا پیامبر اُمّ‌ایمن را «مادر» خطاب کرد؟

من در جواب می‌گویم: وقتی پیامبر به دنیا آمد، برای او دایه‌ای گرفتند. حلیمهٔ سعدیه دو سال از پیامبر نگهداری کرد. بعد پیامبر نزد مادرش آمنه آمد. اُمّ‌ایمن به آمنه نیز کمک می‌کرد. بعد از مدّتی آمنه از دنیا رفت و بعد از آن، عبدالمطلب پیامبر را به خانهٔ خود برد. اُمّ‌ایمن هم به خانهٔ او رفت. در واقع، اُمّ‌ایمن در حقّ پیامبر مادری می‌کرد.^{۱۵۰}

وقتی رسول خدا به پیامبری مبعوث شد، اُمّ‌ایمن از اولین زنانی بود که به او ایمان آورد.

اکنون اُمّ‌ایمن پسری به نام «اُسامه» دارد و پیامبر به او خیلی علاقه دارد. این اسامه جوان بسیار لایقی است، به‌زودی آوازه سپاه اسامه در همه جا خواهد پیچید. ۱۵۱

نکتهٔ جالب این است که پیامبر در سخن خود اُمّ‌ایمن را اهل بهشت معرفی کرده است. ۱۵۲

حکایت مهاجرت اُمّ‌ایمن بسیار شنیدنی است. آیا موافق هستی آن را برایت بگویم:

این حکایت برای سال‌ها پیش است. وقتی که پیامبر دستور داد تا مسلمانان به سوی مدینه هجرت کنند، اُمّ‌ایمن به سوی مدینه حرکت کرد. او از بیابان‌های مکه در منطقه‌ای به نام «مُنْصَرَف» گرفتار شد. آبی که همراه او بود تمام شد. هوا گرم بود و تشنگی او را آزار می‌داد. او نگاهی به آسمان دوخت و دعایی کرد.

ناگهان چشم او به سطل آبی افتاد که بالای سر او از طنابی سفید آویزان شد. او از آن نوشید و از مرگ حتمی نجات پیدا کرد.

از آن روز تا به حال، اُمّ‌ایمن هیچ‌گاه تشنه نمی‌شود! روزهای تابستانی را روزه می‌گیرد، روزهایی که همه از تشنگی در عذاب هستند؛ اُمّ‌ایمن تشنگی را احساس نمی‌کند. آری، او زنی بهشتی است که در این دنیا از آب بهشت نوشیده است. ۱۵۳

وقتی تو این حکایت را می‌شنوی دوست داری بیشتر با اُمّ‌ایمن آشنا شوی. تو می‌خواهی بدانی که او چه کرده که خدا به او این‌گونه نظر نموده است.

از من می‌خواهی تا فردا با هم به خانهٔ اُمّ‌ایمن برویم. من قبول می‌کنم.

تو منتظر هستی تا فردا فرا برسد، گویا این موضوع برای تو بسیار جالب است. آخر چگونه یک نفر می‌تواند آن قدر مقام پیدا کند که از آسمان برای او آب بهشتی نازل شود؟

* * *

ما کنار خانهٔ اُمّ‌ایمن ایستاده‌ایم. در می‌زنیم. پسر او اسامه در را باز می‌کند.
– ما می‌خواهیم با اُمّ‌ایمن سخن بگوییم.
– چند لحظه صبر کنید تا به مادر خبر بدهم.
بعد از لحظاتی ما وارد خانه می‌شویم و به آن اتاقِ روبرویی می‌رویم و منتظر می‌مانیم.
اکنون اُمّ‌ایمن وارد اتاق می‌شود. بعد از سلام و احوال‌پرسی، تو با اشاره به من می‌فهمانی که من باید سؤال کنم. آخر تو خجالت می‌کشی. من صدایم را صاف می‌کنم و می‌گویم:
– ببخشید، ما حکایتی را در مورد شما شنیده‌ایم و می‌خواهیم در مورد آن سؤالی از شما بپرسیم.
– چه حکایتی؟
– این که شما در بیابان گرفتار شدید و هیچ آبی همراه شما نبود و خدا از آسمان برای شما آب فرستاد.
– آن نظر لطف خدا بود. خدا به بندگان خودش همیشه نظر مهربانی دارد.
– ما می‌خواهیم بدانیم شما در زندگی چه کاری انجام داده‌اید که خدا این‌گونه در حقّ شما لطف کرد.
– برای چه می‌خواهید این را بدانید؟

– آخر من می‌خواهم این کرامت بزرگ را برای دیگران بنویسم. جوانان ما به شدت نیازمند کسانی هستند که از آنها الگو بگیرند.

– حالا که این طور شد برایت می‌گویم. لطفی که خدا در آن بیابان به من نمود، یک راز بیشتر ندارد.

– این راز چیست؟

– راز خدمتگزاری فاطمه علیها السلام. من خدمتگزار فاطمه علیها السلام بودم و هستم. خداوند اگر آن روز به من نظر لطفی کرد فقط به خاطر این بوده است.

– یعنی خدمت به فاطمه علیها السلام این قدر ارزش دارد؟

– آری، پسر! خدمت به فاطمه علیها السلام سعادت است که نصیب هر کس نمی‌شود. هر که به فاطمه علیها السلام و آرمان و مکتب او خدمت کند پیش خدا عزیز می‌گردد. ۱۵۴

ناگهان اشک در چشمانش حلقه می‌زند و دیگر نمی‌تواند سخن بگوید. من و تو تعجب می‌کنیم. چرا حال ام‌ایمن منقلب شد؟

ام‌ایمن اشک‌هایش را پاک می‌کند و می‌گوید:

– ببخشید، من خاطرات زیادی از فاطمه علیها السلام دارم و هر وقت به یاد آنها می‌افتم بی‌اختیار اشکم جاری می‌شود.

– آیا برای ما از آن خاطرات حرفی می‌زنی؟ من می‌خواهم آنها را در کتابم بنویسم تا همه از این خاطرات باخبر شوند.

ام‌ایمن به فکر فرو می‌رود. بعد از مدتی رو به ما کرده و می‌گوید: باشد. من بعضی از آن خاطرات را برای شما می‌گویم.

ما خیلی خوشحال می‌شویم؛ اما صدای اذان می‌آید. باید برای نماز به مسجد برویم.

قرار می‌شود که فردا یک ساعت قبل از اذان ظهر اینجا باشیم.

نزدیک ساعت یازده صبح شده، ما به‌سوی خانهٔ اُمّ‌ایمن حرکت می‌کنیم. در خانه را می‌زنیم. امروز خود اُمّ‌ایمن در خانه را برای ما باز می‌کند. معلوم می‌شود او منتظر ما بوده است. وارد اتاق شده و می‌نشینیم. من قلم و کاغذ خود را آماده می‌کنم و منتظر می‌مانم.

* اُمّ‌ایمن اولین خاطره خود را چنین بیان می‌کند:

شب عروسی فاطمه علیها السلام بود. همه مهمان خانهٔ پیامبر بودیم. می‌خواستیم بعد از شام، فاطمه علیها السلام را به خانهٔ علی علیه السلام ببریم.

یادم نمی‌رود آن شب پیامبر دست علی علیه السلام و فاطمه علیها السلام را گرفت و روی سینهٔ خود گذاشت. سپس هر دو را بوسید و دست فاطمه علیها السلام را در دست علی علیه السلام گذاشت.

پیامبر همراه ما بود. وقتی فاطمه علیها السلام وارد خانهٔ علی علیه السلام شد، پیامبر لحظه‌ای کنار خانهٔ علی علیه السلام ایستاد و فرمود: «من با دوستان شما دوست هستم و با دشمنان شما دشمن می‌باشم». ۱۵۵

همه تعجب کردند که چرا پیامبر این جمله را در کنار در خانهٔ علی می‌گوید. چه رمز و رازی در این مکان نهفته است؟ نمی‌دانم. خدا و پیامبرش بهتر می‌دانند. به هر حال، پیامبر، گل یاسش را به علی سپرد و به خانهٔ خود رفت. از شما چه پنهان آن شب من خیلی ناراحت بودم. آخر، مراسم عروسی

فاطمه علیها السلام خیلی ساده برگزار شده بود. هیچ‌کس بر سر فاطمه علیها السلام نُقل و سگّه نریخت! آخر آن زمان رسم بود وقتی عروس پا به خانه شوهر می‌گذاشت بر سر عروس، نُقل و سگّه می‌ریختند!

آن شب گذشت. فردای آن شب، خانه یکی از همسایه‌ها عروسی بود. من هم به آنجا رفتم. در آن مراسم بر سر عروس نقل و سگّه زیادی ریختند. من هم مقداری از آنها را برداشتم.

می‌خواستم به خانه خود بروم؛ اما با خود گفتم ابتدا بروم و پیامبر را ببینم. پیامبر نگاهی به دست من کرد و گفت: اُمّ‌ایمن! همراه خود چه داری؟

نمی‌دانم چه شد که با این سؤال پیامبر بغضم ترکید و اشکم جاری شد. پیامبر خیلی تعجب کرد. من همان‌طور که گریه می‌کردم سگّه‌ها را به پیامبر نشان دادم و گفتم: ای رسول خدا! این‌ها سگّه‌هایی است که بر سر عروس همسایه ما ریختند؛ اما در عروسی فاطمه علیها السلام هیچ‌کس برای او این کار را نکرد. مگر فاطمه علیها السلام از دختران دیگر چه کم داشت؟

من خودم از بعضی‌ها شنیدم که می‌گفتند: «فاطمه علیها السلام که خواستگارهای خوب و پولدار داشت پس چرا همسر علی علیه السلام شد؟ علی علیه السلام که از مال دنیا چیزی ندارد!».

کاش آن شب علی علیه السلام پولی قرض می‌کرد و نُقل و سگّه بر سر عروس خود می‌ریخت!

پیامبر رو به من کرد و گفت: «گریه نکن! به خدا قسم! در شب عروسی فاطمه علیها السلام، جبرئیل و میکائیل و اسرافیل با هزاران فرشته به زمین آمدند. آن

شب خدا دستور داد تا درخت طُوبی بر سر فاطمه علیها السلام جواهرات بهشتی بریزد و فرشته‌ها، این جواهر بهشتی را برمی‌داشتند. اُمّ‌ایمن! خدا آن شب درخت طوبی را به فاطمه علیها السلام هدیه داد». ۱۵۶

با شنیدن این سخن، آرام شدم. سگه‌هایی را که در دستم بود بر روی زمین ریختم.

این سگه‌ها مال دنیا بود و تمام شدنی!

خدا چیزی به فاطمه علیها السلام داد که هیچ وقت تمام نمی‌شود و جاوید و ابدی است.

شاید بخواهی بیشتر از درخت طوبی بدانی، پس گوش کن:

درخت طوبی، درخت بزرگی است. اگر پانصد سال زیر سایه آن قدم بزنی، باز از سایه آن بیرون نمی‌روی.

هر شاخه آن صد نوع میوه دارد، هر میوه‌ای که بخواهی می‌توانی از آن بچینی و اگر از شاخه آن میوه بچینی، فوری جایش، میوه دیگری سبز می‌شود. در همه خانه‌های بهشتی شاخه‌ای از آن وجود دارد. روزی همه اهل بهشت از این درخت است. پیامبران هم مهمان کرم فاطمه علیها السلام هستند.

در زیر این درخت، چهار نهر جاری است: نهری از آب گوارا، نهری از شیر، نهری از شراب بهشتی، نهری از عسل». ۱۵۷

دیگر چه بگویم؟ هر وقت به بهشت بروی می‌توانی عظمت درخت طوبی را ببینی. آن وقت می‌توانی بفهمی که خدا در شب عروسی فاطمه علیها السلام چه چیزی به فاطمه علیها السلام داده است.

* اُمّ‌ایمن دوّمین خاطره خود را چنین بیان می‌کند:

چند سال قبل، یک شب خواب پریشانی دیدم، از خواب بیدار شدم گریه کردم. می‌ترسیدم بلایی برای پیامبر پیش بیاید. تا صبح کار من گریه بود. همسایه‌ها که صدای گریه مرا شنیده بودند به خانه‌ام آمدند.

آنها از من سؤال کردند چه شده است؟

من جرأت نمی‌کردم خواب خود را تعریف کنم و همانطور گریه می‌کردم. خبر به گوش پیامبر رسید و کسی را به دنبال من فرستاد. من نزد پیامبر رفتم. او به من گفت:

— اُمّ‌ایمن! چه شده است؟ خوابت را تعریف کن، بینم چه چیزی تو را نگران کرده است!

— نه، من نمی‌توانم آنچه را در خواب دیده‌ام به زبان بیاورم. خدایا! از همهٔ بلاها به تو پناه می‌برم!

— هر خوابی تعبیر خودش را دارد. تو خوابت را بگو تا آن را تعبیر کنم. — دیشب خواب دیدم که پاره‌ای از بدن شما در دست من بود. خاک بر سرم! چه بلایی قرار است برای شما پیش بیاید؟

— این که خواب خوبی است! مبارک است!!

— آیا درست شنیدم؟ یعنی هیچ بلایی نمی‌خواهد برای شما پیش بیاید؟ — اُمّ‌ایمن! به‌زودی فاطمه پسری به نام حسین به دنیا می‌آورد. حسین پارهٔ تن من است و تو پاره تن مرا در بغل می‌گیری.

از آن روز به بعد من منتظر بودم تا حسین علیه السلام به دنیا بیاید. مدتی گذشت و خبر تولد حسین علیه السلام به من رسید.

به خانه فاطمه علیها السلام رفتم. حسین علیه السلام را در آغوش گرفتم. او را بوسیدم. او چقدر شبیه پیامبر بود.

هنوز پیامبر حسین علیه السلام را ندیده بود. از فاطمه علیها السلام تقاضا کردم تا حسین را برای پیامبر ببرم. او قبول کرد.

حسین در آغوش من بود و من به سوی خانه پیامبر رفتم. وارد خانه شدم. پیامبر تا نگاهش به من افتاد فهمید که من حسین علیه السلام را برای او آورده‌ام. از جا برخاست، چهره‌اش از شادی می‌درخشید. جلو آمد. در حالی که لبخندی بر لب داشت گفت: اُمّ‌ایمن! یادت هست خواب دیده بودی که پاره تن من در دست تو بود. دیدی خواب تو چگونه تعبیر شد. ۱۵۸

من در خواب دیده بودم که پاره‌ای از پیکر پیامبر بر روی دستم است. نگاهی به دستم کردم، حسین علیه السلام بر روی دست من می‌خندید. من حسین علیه السلام را روی دست پیامبر نهادم. اشک شوق پیامبر جاری شد. حسین علیه السلام را می‌بوسید و می‌بویید. نمی‌دانم چرا لب‌های او را بوسه می‌زد؟

* سوّمین خاطره اُمّ‌ایمن این بود:

وقتی که حسین کوچک بود من برای کمک به فاطمه علیها السلام به خانه او می‌رفتم. یک روز که به آنجا رفتم، دیدم که فاطمه علیها السلام کنار آسیاب دستی خوابش برده است.

آن روزها ما خودمان باید گندم را با آسیاب کوچک خانگی آسیاب می‌کردیم و نان می‌پختیم. کار آسیاب کردن گندم کار مشکلی بود و ساعتی وقت می‌گرفت. گویا آن روز فاطمه علیها السلام خسته شده بود که کنار آسیاب خوابش برده بود. من با

چشم خود دیدم که آسیاب خودش می چرخد. خیلی تعجب کردم.
نگاهی به گهواره انداختم، دیدم که حسین در گهواره است ولی این گهواره
خودش تکان می خورد.

چیز عجیب تر این که تسبیح فاطمه علیها السلام را دیدم که گویی یک نفر آن را
می چرخاند.

من با تعجب به این منظره نگاه می کردم. دلم نیامد فاطمه علیها السلام را از خواب بیدار
کنم. از خانه بیرون آمدم. با خود گفتم نزد پیامبر بروم و ماجرا را به او بگویم.
به خانه پیامبر رفتم. سلام کردم و گفتم:

– امروز در خانه فاطمه علیها السلام چیز عجیبی دیدم.

– مگر در آنجا چه دیدی؟

– دیدم که فاطمه علیها السلام خواب است و آسیاب خودش می چرخد، گهواره حسین
خود به خود تکان می خورد و تسبیح فاطمه علیها السلام خود به خود می چرخد.

– اُمّ ایمن! فاطمه من در این روزهای تابستان روزه می گیرد، در این هوای گرم
تشنگی بر او غلبه می کند. او به خواب رفته است؛ اما خدای او که بیدار است. خدا
سه فرشته را برای یاری فاطمه فرستاد. یکی از آنها آسیاب را می چرخاند، دیگری
گهواره حسین را تکان می دهد، سوّمی با تسبیح فاطمه ذکر می گوید و خدا ثواب
این ذکر را برای فاطمه قرار می دهد.

– آیا می شود نام آن فرشته ها را برای من بگویی؟

– آن فرشته ای که آسیاب را می چرخاند جبرئیل بود، و میکائیل گهواره حسین را
تکان می داد و آن فرشته که ذکر خدا می گفت اسرافیل بود. ^{۱۵۹}

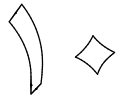
من آن روز فهمیدم که فقط من نیستم که افتخار خدمت گذاری فاطمه علیها السلام را دارم، بلکه فرشتگان بزرگ نیز خدمت فاطمه علیها السلام می‌کنند.

همسفر خوبم! ما سه خاطره زیبا از اُمّ‌ایمن شنیدیم صدای اذان ظهر به گوش می‌رسد. باید به مسجد برویم. دیگر خداحافظی می‌کنیم و برای نماز به سوی مسجد حرکت می‌کنیم.

تو در کوچه‌های مدینه همراه من می‌آیی. امروز فهمیده‌ای که فرشتگان هم خدمت فاطمه علیها السلام می‌کنند. با خود فکر می‌کنی. من هم فکر می‌کنم. گمان می‌کنم حرف دل ما یکی است:

بیا به آرمانِ فاطمه خدمت کنیم!

من با قلمم، اما تو چگونه؟



ما باید آماده بازگشت به شهر خود باشیم. بیا تا برای خداحافظی به خانه پیامبر برویم و با آن حضرت خداحافظی کنیم.

اینجا خانه پیامبر است. در می‌زنیم؛ اما گویا پیامبر در خانه نیست. باید مقداری صبر کنیم تا پیامبر بیاید.

نگاه کن! اُمّ‌ایمن به این سو می‌آید، من به او سلام کرده و می‌گویم:

– شما این وقت روز کجا می‌روید؟

– می‌خواهم به خانه علی علیه السلام و فاطمه علیهما السلام بروم. دلم برای دیدن حسن و حسین علیهما السلام تنگ شده است.

ما هم او را همراهی می‌کنیم. اُمّ‌ایمن آرام آرام به سوی خانه علی علیه السلام می‌رود. خانه‌ای کوچک که همه خوبی‌های بزرگ دنیا را در آن می‌توانی ببینی. او در خانه را می‌زند. علی علیه السلام در خانه را باز می‌کند و به اُمّ‌ایمن خوش آمد می‌گوید.

اُمّ‌ایمن وارد خانه می‌شود، به حسن و حسین علیهما السلام سلام می‌کند. این‌ها عزیزان دل پیامبر هستند. فاطمه علیها السلام هم به استقبال او می‌آید.

اکنون اُمّ‌ایمن کنار فاطمه علیها السلام نشسته است. آنها با هم مشغول گفتگو می‌شوند.

صدای در خانه به گوش می‌رسد.

علی علیه السلام برمی‌خیزد تا در خانه را باز کند. نگاه کن! پیامبر برای دیدن عزیزانش آمده است.

پیامبر وارد خانه می‌شود، حسن و حسین علیهما السلام را در آغوش می‌گیرد، آنها را می‌بوسد و می‌بوید.

پیامبر وارد اتاق می‌شود، ام‌ایمن از جا بلند می‌شود و احترام می‌گذارد. پیامبر از دیدن او خیلی خوشحال می‌شود. دیدار ام‌ایمن، پیامبر را به یاد مادرش آمنه می‌اندازد. ۱۶۰

چه منظره زیبایی! پیامبر کنار گل‌های خودش آرام گرفته است. اهل این خانه تنها دل‌خوشی او در این دنیا هستند. پیامبر آنها را می‌بیند و لبخند می‌زند.
ناگهان، عطری در فضا می‌پیچد، نسیمی می‌وزد. جبرئیل نازل می‌شود و آیه ۲۶ سوره «اسراء» را بر پیامبر می‌خواند:

﴿وَأَتِ ذَا الْقُرْبَىٰ حَقَّهُ﴾.

ای پیامبر، حق خویشاوند خودت را ادا کن!

رسول خدا به فکر فرو می‌رود. آیه تازه‌ای نازل شده است. خداوند به پیامبر خود پیامی تازه داده است. به‌راستی منظور خدا از این فرمان چیست؟

- ای جبرئیل آیا می‌شود برایم بگویی که من حق چه کسی را باید بدهم؟
 - ای حبیب من، اجازه بده من نزد خدا بروم و جواب را بگیرم و برگردم. ۱۶۱
- لحظاتی سکوت بر همه جا حاکم می‌شود. پیامبر منتظر است.

* * *

دوباره بوی بهار در فضا می پیچد و نسیم می وزد. جبرئیل باز گشته است:

– ای جبرئیل، از سوی خدا چه پیامی آورده‌ای؟

– خدا دستور داده است که تو فدک را به فاطمه علیها السلام بدهی، فدک از این لحظه به بعد مال فاطمه علیها السلام است. ۱۶۲

آری، درست شنیدی خدا سرزمین فدک را به فاطمه علیها السلام بخشیده است. این فرمان خداست. ۱۶۳

من و تو بسیار خوشحال هستیم که قبل از این ماجرا، سفری به فدک داشته و آنجا را از نزدیک دیده‌ایم. فدک برای من و تو فقط یک اسم نیست، یک خاطره زیباست. سرزمینی حاصلخیز با نخلستان‌های بزرگ، چشمه‌های جاری آب!

نمی‌دانم چرا اشک در چشم پیامبر نشسته است؟ آیا این اشک شوق است؟ نه، این اشک فراق است. هر وقت که پیامبر به یاد یار سفر کرده‌اش، خدیجه علیها السلام می‌افتد غمی مبهم وجودش را فرا می‌گیرد. ۱۶۴

پیامبر به یاد خدیجه علیها السلام افتاده است. یاد روزی که به خواستگاری خدیجه علیها السلام رفت. دست پیامبر از مال دنیا خالی بود؛ اما خدیجه علیها السلام، زن ثروتمند آن روزگار بود، هیچ‌کس به اندازه او ثروت نداشت.

قرار شد پیامبر به خواستگاری خدیجه علیها السلام برود؛ اما هر مردی باید برای همسرش مهریه‌ای قرار دهد. او از مال دنیا چیزی نداشت تا آن را مهریه خدیجه علیها السلام قرار دهد.

عموی خدیجه علیها السلام با این ازدواج مخالف بود، او در مجلس خواستگاری حاضر شد و گفت: مهریه خدیجه بسیار زیاد است و باید به صورت نقدی پرداخت گردد.

عموی پیامبر، ابوطالب علیه السلام سؤال کرد: مهریه خدیجه چقدر است؟
عموی خدیجه علیه السلام چیزی گفت تا آنها ناامید شوند: چهار صد هزار مثقال طلا!
ابوطالب لبخندی زد و گفت: «قبول است».
همه تعجب کردند و با خود گفتند: «پیامبر این همه پول را از کجا خواهد آورد؟» ۱۶۵

پیامبر همه این مهریه را پرداخت کرد. آیا شما می دانید چگونه؟
خود خدیجه علیه السلام این پول را به پیامبر داده بود تا به عنوان مهریه پرداخت کند! ۱۶۶

وقتی ابوجهل این را شنید، گفت: «همیشه داماد برای عروس مهریه می دهد، امروز عروس برای داماد مهریه داده است» ۱۶۷
پیامبر بسیار ناراحت شد، او آرزو داشت تا روزی ثروتی به دستش بیاید و جبران مهریه خدیجه علیه السلام را بنماید.

درست است که خدیجه علیه السلام آن پول زیاد را به پیامبر بخشیده بود؛ اما من فکر می کنم او همیشه خود را وام دار خدیجه علیه السلام می دید و به این پول به چشم قرض نگاه می کرد. او دوست داشت یک زمانی این پول را به خدیجه علیه السلام برگرداند.
سال ها از این ازدواج گذشت و در شرایط سختی که بر مسلمانان می گذشت، خدیجه علیه السلام تمام ثروت خود را در راه اسلام خرج کرد.

تقدیر چنین بود که خدیجه علیه السلام پیامبر را تنها بگذارد و پیش خدا برود؛ اما یاد خدیجه علیه السلام هرگز از خاطر پیامبر نرفت.

اکنون خدا بعد از فتح خیبر، فدک را به پیامبر داده است. او می تواند بزرگواری خدیجه علیه السلام را جبران کند.

اما افسوس که امروز خدیجه علیها السلام نیست؛ اما دختر او که هست. فاطمه علیها السلام تنها یادگار خدیجه علیها السلام است. او وارث خدیجه علیها السلام است.

بعد از مرگ مادر، دختر از مادر ارث می برد. پس پیامبر آن پولی را که می خواست به خدیجه علیها السلام بدهد می تواند به فاطمه علیها السلام بدهد.

امروز آیه قرآن نازل شد. آیا موافقی یک بار دیگر این آیه را بخوانیم؟ خدا به پیامبر دستور داد: ﴿وَأْتِ ذَا الْقُرْبَىٰ حَقَّهُ﴾، ای پیامبر، حق فاطمه را ادا کن! پیامبر باید حق فاطمه علیها السلام را بدهد. این نکته بسیار مهمی است که کسی به آن توجه نمی کند! ۱۶۸

هرگز فراموش نکن! فدک حق فاطمه علیها السلام است، چون او دختر خدیجه علیها السلام است و پیامبر برای همیشه وامدار خدیجه علیها السلام است. ۱۶۹

– فاطمه جان! خدا فدک را به من داد و اکنون آن را به تو می دهم.

– برای چه این کار را می کنی؟

– من به مادرت خدیجه وامدار بودم. پول مهریه او را نپرداختم. اکنون که مادرت نیست تا فدک را به او بدهم، پس فدک را به تو می دهم. تو باید برای فدک نماینده ای بفرستی و آنجا را در اختیار بگیری.

– پدر جان! تا شما زنده هستید من در فدک هیچ تصرفی نمی کنم.

– نه، تو باید در فدک تصرف کنی. باید همه بفهمند، فدک از آن توست. من می ترسم که اگر تو فدک را تصرف نکنی بعد از مرگ من فدک را به تو ندهند.

– چشم. چون شما می گویند، این کار را می کنم. ۱۷۰

اکنون پیامبر علی علیه السلام را صدا می زند و از او می خواهد تا وسایل نوشتن را آماده

کند. پیامبر می‌خواهد سندی برای فدکِ فاطمه علیها السلام بر روی «ادیم» نوشته شود. حتماً می‌گویی «ادیم» چیست؟ وقتی پوست گوسفند دباغی شد آن را برای نوشتن آماده می‌کنند. عرب‌ها به آن «ادیم» می‌گویند.

ظاهراً پیامبر می‌خواهد این نوشته به راحتی از بین نرود، کسی نتواند به راحتی آن را پاره کند!

علی علیه السلام از جای خود بلند می‌شود و بعد از لحظاتی با یک «ادیم» و قلم و دوات برمی‌گردد. پیامبر به او می‌گوید: «می‌خواهم فاطمه برای فدک سند مکتوب داشته باشد. بنویس که پیامبر فدک را به فاطمه داد».

علی علیه السلام مشغول نوشتن می‌شود. بعد از آنکه سند آماده می‌شود باید دو نفر به عنوان شاهد نامشان آورده شود.

پیامبر به علی علیه السلام می‌گوید نام خودت را به عنوان شاهد اول بنویس. بعد رو به اُمّ‌ایمن می‌کند. اُمّ‌ایمن را همه می‌شناسند، همه می‌دانند که پیامبر او را اهلِ بهشت، معرفی کرده است.

اکنون پیامبر به علی علیه السلام می‌گوید: «نام اُمّ‌ایمن را به عنوان شاهد بنویس». این‌گونه است که نام او در سند فدک نوشته می‌شود. ^{۱۷۱}

چرا از میان همه فقط اُمّ‌ایمن لیاقت داشت شاهد نزول آیه بخشش فدک باشد؟ چرا نام او باید کنار نام علی علیه السلام تا همیشه در تاریخ به عنوان شاهد فدک بدرخشد؟

این چه رازی است که تا نام فدک زنده است نام اُمّ‌ایمن زنده است؟ پیامبر او را می‌شناسد و می‌داند که او در هر شرایطی از حقّ فاطمه علیها السلام دفاع خواهد کرد. ^{۱۷۲}

به راستی که نام فدک و اُمّ‌ایمن تا ابد به هم گره خوردند و هر دو با هم جاودانه شدند.

الله اکبر! الله اکبر!

این صدای اذان بلال است که به گوش می‌رسد. همه برای رفتن به مسجد آماده می‌شوند.

پیامبر به مسجد می‌آید و در محراب می‌ایستد. صف‌ها بسته شده و نماز آغاز می‌شود.

بعد از نماز پیامبر از جای خود بلند می‌شود و از مردم می‌خواهد تا متفرّق نشوند. او امروز با مردم کار دارد.

همه با خود می‌گویند پیامبر چه کار مهمی با ما دارد که از ما خواسته است جایی نرویم.

پیامبر رو به مردم می‌کند و از آنها می‌خواهد تا همراه او به بیرون مسجد بیایند. پیامبر حرکت می‌کند و مردم پشت سر او می‌روند. آنان تعجب کرده‌اند. پیامبر می‌خواهد مردم را کجا ببرد؟

پیامبر می‌آید و کنار درِ خانهٔ فاطمه علیها السلام می‌ایستد.

مردم همه هجوم می‌آورند. کوچه پر از جمعیت است.

اکنون پیامبر رو به مردم می‌کند و با صدای بلند می‌گوید: «ای مردم! بدانید که من فدک را به دخترم فاطمه علیها السلام بخشیدم! فدک مالِ دخترم فاطمه علیها السلام

است» ۱۷۳.

در میان جمعیت، فقیران مدینه هم هستند، آنها خیلی خوشحال می‌شوند و شادی می‌کنند.

تو به آنها نگاه می‌کنی و از شادی آنها در تعجب هستی! فقیران مدینه خوشحال هستند زیرا به‌زودی روزگار فقر و نداری آنها برای همیشه تمام می‌شود.

آنها فاطمه علیها السلام را خوب می‌شناسند. هر کدام از آنها خاطره‌ای از فاطمه علیها السلام دارند. فاطمه علیها السلام کسی است که وقتی در خانه فقط یک قرص نان داشت، آن را به فقیری داد و خود و بچه‌هایش گرسنه ماندند. ۱۷۴

آنها می‌دانند که فاطمه علیها السلام که اکنون صاحب فدک شده است آنها را فراموش نخواهد کرد.

این آرزوی فاطمه علیها السلام بود که هرگز در مدینه فقیری نباشد. فاطمه علیها السلام به این آرزوی خود می‌رسد. مگر از فاطمه علیها السلام غیر از این هم می‌شود انتظار داشت؟ او دختر خدیجه علیها السلام است، همان بانویی که تمام ثروت خود را در راه پیامبر خرج کرد و او را با تمام وجود یاری نمود.

همسفر خوبم!

امروز دیگر هیچ‌کس به اندازه فاطمه علیها السلام ثروتمند نیست. افسوس که عده‌ای خیال می‌کنند که فاطمه علیها السلام در همه مراحل زندگی خود فقیر بود. آنها می‌گویند که فاطمه علیها السلام در همه زندگی، محتاج نان شب خود بود!

فاطمه رضی الله عنها را باید از نو شناخت.

فاطمه رضی الله عنها کسی است که سالیانه هفتاد هزار دینار سرخ درآمد دارد. ۱۷۵

آیا می‌دانی این مقدار یعنی چقدر پول؟

بیش از سیصد کیلو طلای سرخ!

حالا حساب کن، هر مثقال طلا (پنج گرم) چقدر قیمت دارد، آن را ضرب در

شصت هزار کن!

این فقط درآمد یک سال فدک است. اصل سرمایه او خیلی بیش از این

حرف‌هاست.

تو که فدک را با چشم خود دیده‌ای! می‌دانی که فدک یک باغ کوچک نیست.

فدک یک سرزمین حاصلخیز است، تنها صد کیلومتر مساحت نخلستان‌های فدک

است. نیمی از فدک مال فاطمه رضی الله عنها است.

همه فقیران مدینه خوشحال هستند اما باید قدری صبر کنند تا خرمای فدک به

دست بیاید و مردم فدک آنها را بفروشند و سهم فاطمه رضی الله عنها را به مدینه بیاورند،

آن روز، برای فقیران روز باشکوهی خواهد بود.

فصل برداشت خرما نزدیک است. فاطمه رضی الله عنها نماینده و کارگزاری را به فدک

فرستاده است.

او در آنجا به امور نخلستان‌ها رسیدگی می‌کند و بر فروش خرمای فدک نظارت

دارد.

فاطمه علیها السلام به نماینده خود دستور داده است تا با مردم فدک با عدالت و انصاف برخورد کند، مبادا از حق آن‌ها چیزی ضایع گردد.

مدتی می‌گذرد، خبر می‌رسد که نماینده فاطمه علیها السلام با پول درآمد فدک به مدینه می‌آید. هفتاد هزار سکه طلا!

فاطمه علیها السلام با هفتاد هزار سکه طلا چه خواهد کرد؟

نگاه کن! همه فقیران مدینه به در خانه فاطمه علیها السلام آمده‌اند. پیامبر هم اینجا است. گویا فاطمه علیها السلام می‌خواهد این سکه‌ها به دست پیامبر میان فقیران تقسیم شود.

پیامبر رو به فقیران می‌کند و می‌گوید: «این سکه‌ها از آن فاطمه علیها السلام است»، سپس آن سکه‌ها را میان همه تقسیم می‌کند.

نگاه کن! هر کس می‌آید و سهم خود را می‌گیرد و می‌رود.

به دست هر فقیری که نگاه می‌کنی سکه‌های طلا را می‌بینی!

همه خوشحال هستند و برای فاطمه علیها السلام دعا می‌کنند. خدا فاطمه علیها السلام را پاینده

دارد. تا فاطمه علیها السلام هست دیگر از فقر و گرسنگی خبری نیست!

فاطمه علیها السلام به هر کدام از آنها به اندازه خرجی یک‌سال، دینار داده است. آنها تا

یک‌سال نیاز به هیچ پولی ندارند! ^{۱۷۶}

می‌دانم که می‌خواهی بدانی از آن هفتاد هزار سکه طلا چقدر برای خود

فاطمه علیها السلام باقی مانده است؟

همسفرم! فاطمه علیها السلام از آن همه پول، برای خود تنها به اندازه غذای یک‌سال

برداشته است. نه یک سکه کمتر نه یک سکه بیشتر!

آیا باور می‌کنی؟ سهمی که فاطمه ع برای خود برداشته کمتر از سهم هر کدام از فقیران مدینه است.

فاطمه ع به هر فقیر مدینه علاوه بر پول تهیه غذای یک سال، پول تهیه لباس و دیگر وسایل زندگی را داده است؛ اما برای خودش فقط به اندازه غذای یک سال برداشته است. او جود و کرم را از مادرش به ارث برده است.

آری، فاطمه ع، دختر خدیجه ع است.

پایان

* * *

ارتباط با نویسنده و ارسال نظر: پیامک به شماره ۴۵۶۹ ۳۰۰۰

همراه نویسنده ۰۹۱۳۲۶۱۹۴۳۳ سایت نویسنده: www.Nabnak.ir

بی نوشتها

۱. سنة سبع من الهجرة: غزوة خيبر في أولها... أقام رسول الله ﷺ بالمدينة حين رجع من الحديبية ذا الحجة ومحرم، ثم خرج في بقية محرم إلى خيبر: السيرة النبوية ج ۳ ص ۳۴۴، البداية والنهاية ج ۴ ص ۲۰۶، وراجع: فتح الباري ج ۷ ص ۳۶۵، عمدة القاري ج ۱۳ ص ۳۰، تحفة الأحمدي ج ۸ ص ۴۸۵، الطبقات الكبرى ج ۲ ص ۱۰۶، أسد الغابة ج ۱ ص ۳۶، تهذيب الكمال ج ۱ ص ۲۰۴، تاريخ الطبري ج ۲ ص ۲۹۷، الكامل في التاريخ ج ۲ ص ۲۱۶، تاريخ الإسلام ج ۲ ص ۴۰۲، إمتاع الأسماع ج ۱ ص ۰۶.
۲. وأما لفظ خيبر فهو بلسان اليهود الحصن: مجمع البلدان ج ۲ ص ۴۰۹.
۳. ﴿وَكَانُوا﴾ يعني هؤلاء اليهود ﴿مِن قَبْلِ﴾ ظهور محمد ﷺ بالرسالة ﴿يَسْتَفْتِحُونَ﴾ يسألون الله الفتح والظفر ﴿عَلَى الَّذِينَ كَفَرُوا﴾ من أعدائهم والمناوئين لهم، وكان الله يفتح لهم وينصرهم، ﴿فَلَمَّا جَاءَهُمْ﴾ أي هؤلاء اليهود ﴿مَّا عَرَفُوا﴾ من نعت محمد ﷺ وصفته ﴿كَفَرُوا بِهِ﴾ جحدوا نبوته حسداً له ويغياً: بحار الأنوار ج ۹ ص ۱۸۱ و ج ۹۱ ص ۱۰، التفسير الأضفى ج ۱ ص ۵۳، التفسير الصافي ج ۱ ص ۱۵۸.
۴. ثم كانت وقعة الخندق، وهو يوم الأحزاب... وكانت قريش تبعث إلى اليهود وسائر القبائل فحرضوهم على قتال رسول الله، فاجتمع خلق من قريش... تاريخ المعقوبي ج ۲ ص ۵۰، وراجع إمتاع الأسماع ج ۸ ص ۳۷۲.
۵. فيها عشرون ألف مقاتل... وكان قموص من أشدها وأمنعها، وهو الحصن الذي كان فيه مرحب: تاريخ المعقوبي ج ۲ ص ۵۶.
۶. وبلغ رسول الله ﷺ أن بها [فدك] جمعاً يريدون أن يمدوا ويهود خيبر: تاريخ المعقوبي ج ۲ ص ۷۴، الطبقات الكبرى ج ۲ ص ۸۹، تاريخ الطبري ج ۲ ص ۲۸۷، تاريخ الإسلام ج ۲ ص ۳۵۵، البداية والنهاية ج ۴ ص ۲۰۴، أعلام الوري ج ۱ ص ۲۰۲، عيون الأثر ج ۲ ص ۱۰۷.
۷. عنوان «يهود فدك» را در این مصادر بیايد كه نشان می دهد مردم فدك يهودي بودند: كتاب الموطأ ج ۲ ص ۸۹۳، عون المعبود ج ۸ ص ۱۷۵، الاستكثار ج ۸ ص ۲۴۵، كنز العمال ج ۱۵ ص ۱۹۹، زاد المسير ج ۲ ص ۲۷۶، تفسير الثعلبي ج ۱ ص ۲۸۵، الدر المنثور ج ۲ ص ۲۸۲، فتح القدير ج ۲ ص ۴۴، تاريخ المدينة ج ۱ ص ۱۹۳، فروع البلدان ج ۱ ص ۳۶.
۸. كان كنانة بن أبي الحقيق وهو دة بن قيس ساروا في حلفائهم من غطفان، فاستنفرهم وجعلوا لهم تمر خيبر سنة...: إمتاع الأسماع ج ۹ ص ۲۳۰.
۹. بعد از فتح خيبر نصف سرزمين خيبر براي مسلمانان شد و بعد از آن، پیامبر ابن رواحه را برای محاسبه خرماي خيبر فرستاد و او خرماي خيبر را ۴۰ هزار بار شتر تخمين زد: «خرصها ابن رواحة أربعين ألف وسق»، مسند أحمد ج ۳ ص ۲۹۶، سنن أبي داود ج ۲ ص ۱۲۷، مجمع الزوائد ج ۴ ص ۱۲۲، المصنّف ج ۴ ص ۱۲۴، معرفة السنن والآثار ج ۴ ص ۵۰۴، كنز العمال ج ۱۵ ص ۵۴۱، أضواء البيان ج ۱ ص ۵۱۱، تاريخ المدينة ج ۱ ص ۱۱۷.

- إرواء الغليل ج ٣ ص ٢٨١، الخلاف للطوسي ج ٣ ص ٤٧٥، تنكرة الفقهاء ج ٢ ص ٣٤٩، المغني لابن قدامة ج ٥ ص ٥٧٧، تلخيص الحبير ج ٥ ص ٥٨٥.
١٠. شما هر كيلو خرما را چقدر می خرید؟ قیمت یک كيلو خرما را در «هشت میلیون» ضرب کنید تا به قیمت تقریبی ارزش آن همه خرما می بی برید که اهل خیبر می خواستند به قبله غطفان بدهند.
١١. كان رسول الله ﷺ يجلس على الأرض، ويأكل على الأرض، ويعقل الشاة، ويجب دعوة المملوك على خبز الشعير: وسائل الشيعة ج ١٢ ص ١٠٩، مستدرک الوسائل ج ١٦ ص ٢٢٧، الأمالي للطوسي ص ٣٩٢، بحار الأنوار ج ١٦ ص ٢٢٢، جامع أحاديث الشيعة ج ٢٣ ص ٥٥٥، مجمع الزوائد ج ٩ ص ٢٠، المعجم الكبير ج ١٢ ص ٥٢.
١٢. وقد استخلف سباع بن عرفة على المدينة: مسند أحمد ج ٢ ص ٣٤٥؛ ولما خرج رسول الله ﷺ إلى خيبر استخلف سباع بن عرفة الغفاري: المستدرک للحاكم ج ٢ ص ٣٣ و ج ٣ ص ٣٧، وراجع: السنن الكبرى للبيهقي ج ٢ ص ٣٩٠ و ج ٦ ص ٣٣٤ و ج ٩ ص ٤٠، مجمع الزوائد ج ٧ ص ١٣٥.
١٣. سار إلى خيبر في ألف وأربعمئة رجل معهم منّا فارس: الكامل في التاريخ ج ٢ ص ٢١٦، البداية والنهاية ج ٤ ص ٢٣٠.
١٤. روى حشرج بن زياد عن جدته أم أبيه أنها خرجت مع رسول الله ﷺ في غزوة خيبر سادسة ستّ نسوة... ومعنا دواء للجرحى، ونناول السهام ونسقي السويق: المغني ج ١٠ ص ٣٩١، الشرح الكبير لابن قدامة ج ١٠ ص ٤٢٦، نيل الأوطار ج ٨ ص ١١٣، السنن الكبرى للبيهقي ج ٦ ص ٣٣٣، تحفة الأحمدي ج ٥ ص ١٤٠، نصب الراية ج ٤ ص ٢٨٥.
١٥. ودفع الراية إلى عليّ بن أبي طالب رضی الله عنه وكانت بيضاء: السيرة النبوية لابن هشام ج ٣ ص ٧٩١.
١٦. خيبر: بينها وبين المدينة ثلاثة أيام: الشرح الكبير لأبي البركات ج ٤ ص ٣٢٢؛ خيبر: بينها وبين المدينة ثمانية برد، مشي ثلاثة أيام: معجم ما استعجم ج ٢ ص ٥١٢؛ خيبر: اسم ولاية تشتمل على حصون ومزارع ونخل كثير، على ثلاثة أيام من المدينة، على يسار حاج الشام: سبل الهدى والرشاد ج ٥ ص ١٥١. نكتة أي كه باید در این فاصله ها مورد توجه قرار گیرد این است كه مسيرهای فعلی با مسيرهای كه در زمان پیامبر برای فدك خيبر پيموده می شد تفاوت دارد. می توانید جهت محاسبه فاصله ها با كيلومتر مراجعه كنيد به: فصلنامه فرهنگي «مققات حج»، شماره ٦٤، تابستان ١٣٨٧ ص ٢١٢.
١٧. عبّاد بن بشر بن وقش... الأنصاري الأشعلي، أحد البدرين، كان من سادة الأوس، أبلى يوم اليمامة بلاءً حسناً، وكان أحد الشجعان الموصوفين: سير أعلام النبلاء ج ١ ص ٣٣٧، تقريب التهذيب ج ١ ص ٤٦٦؛ ثلاثة من الأنصار لم يكن أحد يعتد عليهم فضلاً... عبّاد بن بشر...: مجمع الزوائد ج ٩ ص ١٥٦، فتح الباري ج ٧ ص ٩٤، مسند أبي يعلى ج ٧ ص ٣٥١، الاستيعاب ج ٢ ص ٨٠٢، كنز العمال ج ١٣ ص ٢٥٣، التاريخ الكبير ج ٢ ص ٤٧، سير أعلام تاريخ مدينة دمشق ج ٩ ص ٨٠، كنز العمال ج ١٣ ص ٢٥٣، التاريخ الكبير ج ٢ ص ٤٧، أسد الغلبة ج ٣ ص ١٠٠، تهذيب الكمال ج ٣ ص ٢٤٩، سير أعلام النبلاء ج ١ ص ٣٣٧، الإصابة ج ٣ ص ٤٩٦، تاريخ الإسلام ج ٣ ص ٦٦، سبل الهدى والرشاد ج ١٢ ص ٦٧.
١٨. قدّم عبّاد بن بشر أمامه طليعة في خيل... لما خرج إلى غزوة خيبر، فأخذ عيناً لليهود من أشجع، فقال: من أنت؟ قال: باغ أبغي أبعة ضلّت لي أنا على أترها، قال له: ألك علم بخيبر؟ قال: عهدي بها حديث، فأنتم تسألون عنه؟ قال: عن يهود، قال: نعم، كان كنانة بن أبي الحقيق... وهم أهل

- حصون لا ترام، وسلاح وطعام كثير، لو أحصروهم سنين لكفاهم... إمتاع الأسماع ج ٩ ص ٢٣٥.
١٩. فأتى به عباد بن بشر إلى رسول الله ﷺ، فأخبره الخبر، فقال عمر بن الخطاب: اضرب عنقه، فقال عباد: جعلت له الأمان، فقال رسول الله ﷺ: امسكه معك يا عباد... إمتاع الأسماع ج ٩ ص ٢٣٥.
٢٠. وسمع النبي ﷺ في مسيره إلى خيبر سوق عامر بن الأكوع بقوله: لا هم لولا أنت ما اهتدينا... فقال ﷺ: رحمه الله. قال رجل: وجبت يا رسول الله، لولا امتنائه، وذلك أن النبي ما استغفر قط لرجل يخضه إلا استشهد: مناقب آل أبي طالب ج ١ ص ٧٥، بحار الأنوار ج ١٨ ص ١٩ و ج ٢٥ ص ١٩٩ و ج ٢١ ص ٢، وراجع: الغدير ج ٢ ص ٦ و ج ٧ ص ٢٥٦؛ وكان عامر رجلاً شاعراً، فنزل يحدو ويقول: اللهم لولا أنت ما اهتدينا... فقال رسول الله ﷺ: من هذا الحادي؟ قالوا: ابن الأكوع، قال: يرحمه الله... مسند أحمد ج ٤ ص ٤٧، سنن النارمي ج ٢ ص ٢٢١، وراجع: صحيح البخاري ج ٥ ص ٧٢ و ج ٧ ص ١٠٧، صحيح مسلم ج ٥ ص ١٨٦، فضائل الصحابة ص ٤٤، السنن الكبرى للبيهقي ج ٤ ص ١٦، مجمع الزوائد ج ٨ ص ١٢٩، السنن الكبرى للنسائي ج ٥ ص ٦٩، المعجم الكبير ج ٧ ص ٣٢، كنز العمال ج ١٣ ص ٤٤٩، تفسير التلمبي ج ٩ ص ٤٩، الطبقات الكبرى ج ٣ ص ٥٢٧، تاريخ مدينة دمشق ج ٢٨ ص ١٠٤، أسد الغابة ج ٣ ص ٨٢، البداية والنهاية ج ٤ ص ٢٠٨، إمتاع الأسماع ج ٩ ص ٣٠٣، السيرة النبوية لابن هشام ج ٣ ص ٣٤٦.
٢١. لمّا خرجنا إلى خيبر فإذا نحن بوادٍ ملآن ماء، فقدّرناه أربع عشرة قامة... فنزل ﷺ فقال: اللهم إنك جعلت لكل مرسل علامة، فأرنا قدرتك، فركب وعبرت الخيل والإبل، لا تَنذَى حوافرها وأخفافها: الغرائع والجرائع ج ١ ص ٥٤، البداية والنهاية ج ٦ ص ٣١١، بحار الأنوار ج ١٦ ص ٤١٠ و ج ٢١ ص ٢٨.
٢٢. إن رسول الله ﷺ لمّا أشرف على خيبر قال لإصحابه: ففوا، ثم قال: اللهم رب السماوات السبع وما أظلمن، وربّ الأرضين السبع وما أظلمن، وربّ الشياطين... مجمع الزوائد ج ١٥ ص ١٣٤، المعجم الكبير ج ٢٢ ص ٣٥٩، المنتخب من ذيل المذيل ص ٨٦، البداية والنهاية ج ٤ ص ٢٠٨، إمتاع الأسماع ج ١ ص ٣٠٦، السيرة النبوية لابن هشام ج ٣ ص ٧٩٢، عيون الأثر ج ٢ ص ١٣٤، السيرة النبوية لابن كثير ج ٣ ص ٣٤٧، السيرة الحلبية ج ٢ ص ٧٢٩.
٢٣. تشتمل هذه الولاية على سبعة حصون ومزارع ونخل كثير، وأسماء حصونها: حصن ناعم، القموص، الشق، النطاة، السلام، الوطيح، الكتبية: معجم البلدان ج ٢ ص ٤٠٩؛ وقد كانت لهم ستة حصون: الشق، والنطاة، والقموص، والكتبية، والسلام، والوطيحة: شرح السير الكبير ج ١ ص ٥٥؛ وأعلم أن خيبر كانت ستة حصون: الشق، والنطاة، والكتبية، والسلام، والقموص، والوطيحة: المبسوط للسرخسي ج ١٥ ص ٣.
٢٤. وكان من أشدّ حصونهم وأكثرها رجالاً القموص: أعلام الوري ج ١ ص ٢٠٧، بحار الأنوار ج ٢١ ص ٢١؛ وهي ستة حصون: السلام، والقموص، والنطاة والقصار، والشق، والمربطة، وفيها عشرون ألف مقاتل... وكان قموص من أشدها وأمنعها، وهو الحصن الذي كان فيه مرحب: تاريخ يعقوبي ج ٢ ص ٥٦.
٢٥. از اين عبارات هم استفاده می شود که قلعه قموص قلعه اصلی بوده است: وفي حمل أمير المؤمنين عليه السلام الباب يقول الشاعر: إن امرءاً حمل الرّواج بخيبر يوم اليهود بقدره لمؤيّد / حمل الرّواج رواج باب قموصها... الإرشاد ج ١ ص ١٢٩، نهج الإيمان لابن جبر ص ٣٢٦. مناقب آل أبي طالب ج ٢ ص ١٢٦، بحار الأنوار ج ٢١ ص ١٧ و ج ٤١ ص ٢٨١، الغدير ج ٦ ص ٣٥٩، أعيان الشيعة ج ١ ص ٢٧٢.
٢٦. فلما نزل بساحتهم لم يحركوا تلك الليلة ولم يصبح لهم ديك، حتى طلعت الشمس وأصبحوا أفندتهم تخفق: الطبقات الكبرى ج ٢ ص ١٠٦، إمتاع الأسماع ج ١ ص ٣٠٧.

٢٧. فلما رأوا رسول الله ﷺ والجيش نادوا: محمد والخميس معه! وأدبروا هرباً: الدرر ص ١٩٧؛ قالوا: محمد والله محمد والخميس! ثم رجعوا هرباً: السنن الكبرى للبيهقي ج ٢ ص ٢٣٠، شرح معاني الآثار ج ٣ ص ٢٠٨، التفات ج ٢ ص ١١، البداية والنهاية ج ٤ ص ٢٠٩، السيرة النبوية لابن هشام ج ٣ ص ٧٩٣.
٢٨. فأتينا خيبر وقد خرجوا بمساحيهم وفؤوسهم ومكاتلهم، وقالوا: محمد والخميس، فقال رسول الله ﷺ: الله أكبر، خربت خيبر: صحيح ابن حبان ج ١٦ ص ١٩٤، وراجع: الدرر لابن عبد البر ص ١٩٧، الكامل لابن عدي ج ٤ ص ٢٦٢، البداية والنهاية ج ٤ ص ٢٠٩، السيرة النبوية لابن هشام ج ٣ ص ٧٩٣، عيون الأثر ج ٢ ص ١٣٤، السيرة النبوية لابن كثير ج ٣ ص ٣٤٨، السيرة الحلبية ج ٢ ص ٧٣٠.
٢٩. إني كنت أجير لصاحب هذا الغنم، وهي أمانة عندي، فكيف أصنع بها؟: عيون الأثر ج ٢ ص ١٤٧، السيرة النبوية لابن هشام ج ٣ ص ٨٠٦، سيل الهدى والرشاد ج ٥ ص ١٤٤، السيرة الحلبية ج ٢ ص ٥٢٤.
٣٠. حتى إذا ساروا منقلة سمعوا خلفهم في أموالهم وأهلبيهم حسناً، طئوا أن القوم قد خالفوا إليهم، فرجعوا إلى أعقابهم، فأقاموا في أموالهم وأهلبيهم، وخلوا بين رسول الله ﷺ وبين خيبر: تاريخ الطبري ج ٢ ص ٢٩٨، البداية والنهاية ج ٤ ص ٢٠٧، السيرة النبوية لابن هشام ج ٣ ص ٧٩٣، عيون الأثر ج ٢ ص ١٣٥، السيرة النبوية لابن كثير ج ٣ ص ٣٤٥.
٣١. إنه أتى رسول الله ﷺ وهو محاصر لبعض حصون خيبر ومعه غنم له، وكان أجيراً لرجلٍ من اليهود...: السيرة النبوية لابن هشام ج ٣ ص ٨٠٦، سيل الهدى والرشاد ج ٥ ص ١٤٤، السيرة الحلبية ج ٢ ص ٥٢٤.
٣٢. اللهم افتح أكثر الحصون طعاماً وودكاً: السيرة الحلبية ج ٢ ص ٧٤١.
٣٣. كان ﷺ يناوب بين أصحابه في حراسة الليل، فلما كانت الليلة السادسة من السبع استعمل ﷺ عمر، فطاف بأصحابه حول العسكر وفرقهم...: إمتاع الأسماع ج ٩ ص ٢٣٢، السيرة الحلبية ج ٢ ص ٧٣٢.
٣٤. فأمر به عمر أن يضرب عنقه، فقال: اذهب بي إلى نبيكم حتى أكلمه، فأمسك عنقه: إمتاع الأسماع ج ٩ ص ٢٣٢، السيرة الحلبية ج ٢ ص ٧٣٢.
٣٥. فقال رسول الله ﷺ لليهودي: ما وراءك؟ فقال: تؤمنني يا أبا القاسم؟ فقال: نعم، قال: خرجت من حصن النطاة من عند قوم يتسللون من الحصن في هذه الليلة...: إمتاع الأسماع ج ٩ ص ٢٣٢، السيرة الحلبية ج ٢ ص ٧٣٢.
٣٦. فلما أصبح رسول الله ﷺ غزا بالمسلمين إلى النطاة، ففتح الله الحصن، فاستخرج ما كان قال اليهودي فيه: إمتاع الأسماع ج ٩ ص ٢٣٣، السيرة الحلبية ج ٢ ص ٧٣٣؛ وراجع السيرة النبوية ج ٢ ص ٧٤١.
٣٧. إنه مكث سبعة أيام يقاتل أهل حصون...: السيرة الحلبية ج ٢ ص ٧٢٢.
٣٨. منهم الأسود الراعي... فقال: يا رسول الله، اعرض علي الإسلام، فعرضه عليه فأسلم... إني كنت أجيراً لصاحب هذا الغنم، وهي أمانة عندي، فكيف أصنع بها؟: عيون الأثر ج ٢ ص ١٤٧، السيرة النبوية لابن هشام ج ٣ ص ٨٠٦، سيل الهدى والرشاد ج ٥ ص ١٤٤، السيرة الحلبية ج ٢ ص ٥٢٤.
٣٩. فأخذ حفنة من الحصى فرمى بها في وجوها وقال: ارجعي إلى صاحبك: السيرة النبوية لابن هشام ج ٣ ص ٨٠٦، وراجع: عيون الأثر ج ٢ ص ١٤٧.
٤٠. فيها عشرون ألف مقاتل... وكان قموص من أشدها وأمنعها، وهو الحصن الذي كان فيه مرحب: تاريخ المغربي ج ٢ ص ٥٦.
٤١. وسعد بن معاذ ومعه رايه الأنصار، فأما سعد بن معاذ فيجرح ويحمل جريحاً: الاحتجاج ج ١ ص ٤٠٦؛ إن رسول الله ﷺ بعث سعد بن معاذ براءة

- الأضمار إلى خير، فرجع منهزماً: الاحتجاج ج ٢ ص ٦٤؛ قال المجلسي في بحار الأنوار ج ٢١ ص ١٢: لعنه سعد بن عباد فضحف، إذ الفرار منه بعيد، مع أنه مات يوم قريظة ولم يبق إلى تلك الغزوة.
٤٢. فعرّف اليهودي أنّ غلامه قد أسلم... فقاتل فأصابه سهم فقتله، ولم يصلّ الله تعالى سجدة قطّ، فاحتمله المسلمون إلى عسكريهم... فقال ﷺ: لقد حسن إسلام صاحبكم، لقد دخلت عليه وإنّ عنده لزوجتين له من حور العين: سبل الهلبي والرشاد ج ٥ ص ١٢٩.
٤٣. ومن جملة من قُتل من المسلمين الأسود الراعي: السيرة الحلبية ج ٢ ص ٥٢٤؛ ثمّ تقدّم إلى ذلك الحصن ليقاتل مع المسلمين، فأصابه حجر فقتله: السيرة النبوية لابن هشام ج ٣ ص ٨٥٦، عيون الأثر ج ٢ ص ١٤٨.
٤٤. فقتل في هذه الغزاة، رجع إليه سيفه فقتله، فأبى أن يضرب به ساق يهودي فجاءته ذبائبه في ركبته...: السيرة الحلبية ج ٢ ص ٧٢٨؛ فقال رسول الله ﷺ: مات جاهداً مجاهداً: مسند أحمد ج ٤ ص ٤٧، صحيح مسلم ج ٥ ص ١٨٧، سنن أبي داود ج ١ ص ٥٧١، سنن النسائي ج ٦ ص ٣٢، السنن الكبرى للبيهقي ج ٨ ص ١١٥، فتح الباري ج ٧ ص ٣٥٨، عون المعبود ج ٧ ص ١٥٢، صحيح ابن خنّان ج ٧ ص ٤٧٥، المعجم الكبير ج ٧ ص ٨، مسند الشاميين ج ٣ ص ٣٨، أسد الغابة ج ٣ ص ٨٣، إمتاع الأسماع ج ٩ ص ٣٥٧.
٤٥. فدعا رسول الله أبا بكر فقال: خذ الراية، فأخذها... فاجتهد فلم يغب شيئاً، فعاد يؤنّب القوم الذين أتبعوه ويؤنّبونه: الإرشاد ج ١ ص ١٢٦، مدينة المعارج ج ١ ص ١٧٤، بحار الأنوار ج ٢١ ص ١٥، كشف الغمّة ج ١ ص ٢١٣.
٤٦. حملت اليهود حملة منكراً، فانكشف المسلمون حتّى انتهوا إلى رسول الله... فثبت الحجاب بن المنذر... فحضّ ﷺ المسلمين على الجهاد فأقبلوا...: إمتاع الأسماع ج ١ ص ٣١٣، السيرة الحلبية ج ٢ ص ٧٤١.
٤٧. وجاء عمر يخبّئ أصحابه ويخبّئونه: شرح أصول الكافي ج ٦ ص ١٣٥، تفسير فرائد الكوفي ص ٥٧٣، أعيان الشيعة ج ١ ص ٢٧٥، بحار الأنوار ج ٣٩ ص ٩؛ فدفعها إلى آخر، فرجع يخبّئ أصحابه ويخبّئونه: الأمالي للصدوق ص ٦٥٤، الخصال ص ٥٥٥، الإصحاح للمفيد ص ٨٦، الاحتجاج ج ٢ ص ٦٤، بحار الأنوار ج ٢١ ص ١١، التفسير الصافي ج ٥ ص ٣٦١، كشف الغمّة ج ١ ص ٢١٣؛ وراجع المستدرج ج ٣ ص ٣٨.
٤٨. هكذا تفعل المهاجرون والأنصار، حتّى قالها ثلاثاً: الاحتجاج ج ٢ ص ٦٤، بحار الأنوار ج ٢١ ص ١٢ و ج ٣٢ ص ٣٤٤.
٤٩. فبلغ ذلك من رسول الله كلّ مبلغ، فبات ليله مهموماً: رسائل المرتضى ج ٤ ص ١٥٣، الشافي في الأمانة ج ٣ ص ٨٧، بحار الأنوار ج ٣٩ ص ١٥.
٥٠. لأعطينَ الراية غداً رجلاً يحبّ الله ورسوله ويحبّه الله ورسوله، كزار غير فزار، لا يرجع حتّى يفتح على يده: شرح الأخبار ج ٢ ص ١٩٢، رسائل المرتضى ج ٤ ص ١٥٤، المسترشد للطبري ص ٢٩٩، الاحتجاج ج ١ ص ٤٥٦، بحار الأنوار ج ٣١ ص ٢٥٩ و ج ٤٢ ص ١٥٦، التبيان للطوسي ج ٣ ص ٥٥٦، تاريخ مدينة دمشق ج ٤١ ص ٢١٩، تاريخ اليعقوبي ج ٢ ص ٥٦، قصص الأنبياء للراوندي ص ٣٤٤، راجع: المسترشد للطبري ص ٥٩٥، العمدة لابن بطريق ص ١٤٣، بحار الأنوار ج ٣٩ ص ١١، تفسير مجمع البيان ج ٩ ص ٢٥١، تفسير نور الثقلين ج ١ ص ٤٤٢؛ لأعطينَ الراية غداً رجلاً يفتح الله على يديه يحبّ الله ورسوله و...: صحيح البخاري ج ٤ ص ١٢ و ج ٥ ص ٧٦، صحيح مسلم ج ٧ ص ١٢٢، السنن الكبرى للبيهقي ج ٦ ص ٣٦٢، عمدة القارئ ج ١٤ ص ٢٣٣، مسند أبي داود ص ٣٢٥، السنن الكبرى للنسائي ج ٥ ص ١٥٨، ١١١، خصائص أمير المؤمنين للنسائي ص ٥٥، نظم درر السمطين ص ٩٩، تفسير الرازي ج ١٢ ص ٢٥، تاريخ مدينة دمشق ج ٤٢ ص ٩٥، الإصابة ج ٤ ص ٤٦٦، تاريخ اليعقوبي ج ٢ ص ٥٦، البداية والنهاية ج ٤ ص ٢١١، إمتاع الأسماع ج ١١ ص ٢٨٦، السيرة النبوية لابن كثير ج ٣ ص ٣٥١، ينابيع المودة ج ١ ص ١٥٥، خزنة الأدب ج ٦ ص ٦٩.

٥١. قال عمر: ما أحببت الإمارة قبل يومئذ: الأمالي للطوسي ص ٣٨٠، العمدة لابن البطريق ص ١٤١، بحار الأنوار ج ٢١ ص ٢٧، فما أحببت الإمارة قبل يومئذ، فتطاوت لها واستشرفت رجاء أن يدفعها إلي: مسند أحمد ج ٢ ص ٣٨٤، مسند أبي يعلى ص ٣٢٠، الطبقات الكبرى ج ٢ ص ١١٠، تاريخ مدينة دمشق ج ٤٢ ص ٨٤، تاريخ الإسلام ج ٣ ص ٦٢٥.
٥٢. وقد كان بيعت غيره فيرجع بجبن أصحابه ويجتونه: الكافي ج ١ ص ٢٩٤، تفسير فرات الكوفي ص ٥٧٤، تفسير نور الثقلين ج ٥ ص ٦٠٥.
٥٣. إن قرئش يقول بعضهم لبعض: أمّا عليّ فقد كفيتموه، فإنه أرمد لا يبصر موضع قدمه: أعلام الوری ج ١ ص ٢٠٧، بحار الأنوار ج ٢١ ص ٢١.
٥٤. اللهم لا معطي لما منعت، ولا مانع لما أعطيت: أعلام الوری ج ١ ص ٢٠٧، أعيان الشيعة ج ١ ص ٤٠٣، بحار الأنوار ج ٢١ ص ٢١.
٥٥. خرج النبي ﷺ في بقیة محرم سنة سبع، فأقام يحاصرها بضع عشرة ليلة إلى أن فتحها في صفر: فتح الباري ج ٧، تحفة الأحمدي ج ٨ ص ٤٨٥، عون المعبود ج ٦ ص ١٠٧، تفسير الألبوسي ج ٢٦ ص ٨٥، سبل الهدى والرشاد ج ٥ ص ١٥٢.
٥٦. وليس ثمّ عليّ عليه السلام، فتطاوت لها قریش، ورجا كل رجل منهم أن يكون صاحب ذلك: تاريخ الطبري ج ٢ ص ٣٠٠، تاريخ الإسلام ج ٢ ص ٤١٠، البداية والنهاية ج ٤ ص ٢١٣، إمتاع الأسماع ج ١١ ص ٢٩٢، أعيان الشيعة ج ١ ص ٢٧١، المناقب للخوارزمي ص ١٦٨.
٥٧. وكانت راية رسول الله ﷺ سوداء... تُدعى العقاب، وأنّ العقاب كان في الجاهلية راية تكون لرئيس الحرب: السيرة الحلبية ج ٢ ص ٤٧٥، كانت راية رسول الله سوداء تُدعى العقاب، ولو أوزه أبيض دفعه إلى عليّ بن أبي طالب: سبل الهدى والرشاد ج ٥ ص ١٢٠، الطبقات الكبرى ج ٢ ص ١٠٦، وراجع: إمتاع الأسماع ج ١ ص ٣٠٩، و ج ٧ ص ١٦٧. توجه به ابن نكته لازم است که در زبان عربی به پرچم اصلی لشکر «رايه» گفته می شود. البته بخش های مختلف لشکر نیز برای خود پرچم های کوچکی دارند که به آن «الواء» می گویند. در موقع حرکت از مدینه پیامبر پرچم سفیدی را به علیّ بن أبي طالب عليه السلام داد، این همان لواء سفید پیامبر است که علی عليه السلام آن را در جلوی لشکر به دست گرفته بود؛ اما «رايه» که همان پرچم اصلی لشکر است نامش «عقاب» بوده است که در روز فتح خیبر پیامبر آن را به دست علی عليه السلام داد. در اخبار واحادیث از این پرچم به «الرايه» تعبیر شده است.
- الواء غیر الرايه: فالواء ما يُعقد في طرف الرمح ويُلوى عليه، والرايه ما يُعقد ويُترك حتّى تصفقه الرياح. قيل: اللواء دون الرايه: نيل الأوطار ج ٨ ص ٦١، فتح الباري ج ٦ ص ٨٩.
٥٨. فلما أصبح الناس غدوا على رسول الله، كلهم يرجوا أن يُعطاها، فقال: أين عليّ بن أبي طالب؟: مسند أحمد ج ٥ ص ٣٣٣، صحيح البخاري ج ٤ ص ٢٠٧، و ج ٥ ص ٧٦، صحيح مسلم ج ٧ ص ١٢١، السنن الكبرى للبيهقي ج ٩ ص ١٠٧، فتح الباري ج ٧ ص ٣٦٦، عمدة القارئ ج ١٦ ص ٢١٤، السنن الكبرى للسناني ج ٥ ص ٤٦، و ج ٥ ص ١١٠، مسند أبي يعلى ج ١٣ ص ٥٢٢، دلائل النبوة لإسماعيل الإصفهاني ج ٣ ص ١٠٩٢، رياض الصالحين للنووي ص ١٤٥، نظم در السمطين ص ٩٩، تاريخ مدينة دمشق ج ٤٢ ص ٨٦، ٨٧، الإصباة ج ١ ص ٣٨، تاريخ الإسلام ج ٢ ص ٤٠٥، البداية والنهاية ج ٤ ص ٢٠٩، إمتاع الأسماع ج ١١ ص ٢٨٢، ٢٨٥، السيرة النبوية لابن كثير ج ٣ ص ٣٥١، الفصول المهمة لابن الصباغ ج ١ ص ٢١١، سبل الهدى والرشاد ج ٢ ص ٣٢، ينابيع المودة ج ١ ص ١٥٣، زبدة البيان ص ١١، شرح أصول الكافي ج ٦ ص ١٣٦، العمدة لابن البطريق ص ١٤٠، الطوائف في معرفة مذاهب الطوائف ص ٥٦، ذخائر العقبى ص ٧٢، بحار الأنوار ج ٢١ ص ٣ و ج ٣٩ ص ٨.
٥٩. فصاح الناس من كل جانب: إنه أرمد رمداً لا يبصر موضع قدمه: أعلام الوری ج ١ ص ٢٠٧، بحار الأنوار ج ٢١ ص ٢١؛ فقالوا: هويشتكي عينيه، قال:

سرزمين ياس / ١٤١

- فأرسلو إليه: صحيح البخاري ج ٤ ص ٢٥٧ و ج ٥ ص ٧٦، صحيح مسلم ج ٧ ص ١٢١، السنن الكبرى للبيهقي ج ٩ ص ١٠٧، عمدة القارئ ج ١٦ ص ٢١٤، السنن الكبرى للنسائي ج ٥ ص ٤٦ و ج ٥ ص ١١٠، الإصابة ج ١ ص ٣٨، تاريخ الإسلام ج ٢ ص ٤٠٥، البداية والنهاية ج ٤ ص ٢٠٩، إمتاع الأسماع ج ١١ ص ٢٨٢، ٢٨٥، السيرة النبوية لابن كثير ج ٣ ص ٣٥١.
٦٠. فتناول المهاجرون لرسول الله ليبراهم، فقال: أين علي؟ كثر العمال ج ٣ ص ١٦٣، تاريخ مدينة دمشق ج ٤٢ ص ١١٣، ذيل تاريخ بغداد ج ٢ ص ٧٨.
٦١. جينوتي بعلي بن أبي طالب: الإرشاد ج ١ ص ١٢٦، مدينة المعاجز ج ١ ص ١٧٤، بحار الأنوار ج ٢١ ص ١٥، كشف الغمّة ج ١ ص ٢١٣.
٦٢. فبعث إليه سلمان وأبا ذر، فجاءه به وهو يُقَاد لا يقدر على فتح عينيه: رسائل المرتضى ج ٤ ص ١٠٤؛ فدعا رسول الله ﷺ، فجيء به يُقَاد: مناقب أمير المؤمنين لمحمد بن سليمان ج ٢ ص ٢٢، بشارة المصطفى ص ٣١٦، قصص الأنبياء للراوندي ص ٣٤٤، وراجع: الخرائج والخراج ج ١ ص ١٦٠، العمدة ص ١٥٥، بحار الأنوار ج ٢١ ص ٢٨؛ فسأل عنه، فأُتي به يُقَاد قوداً: مسند الشاميين ج ٣ ص ٣٤٨، وراجع: تاريخ مدينة دمشق ج ٤٢ ص ١١٧.
٦٣. وهو أرمَد قد عصب عينيه بشقّة بُرد: العمدة لابن البطريق ص ١٥١، بحار الأنوار ج ٣٩ ص ١٠، تاريخ الطبري ج ٢ ص ٣٠١، تفسير التعلبي ج ٩ ص ٥٠، الكامل في التاريخ ج ٢ ص ٢١٩، تاريخ الإسلام ج ٢ ص ٤١٠، البداية والنهاية ج ٤ ص ٢١٣، إمتاع الأسماع ج ١١ ص ٢٩٣، المناقب للخوارزمي ص ١٦٨، السيرة النبوية لابن كثير ج ٣ ص ٣٥٤، سبل الهدي والرشاد ج ٥ ص ١٢٥.
٦٤. ما تشككي يا علي؟ قال: رمد ما أبصر معه، وصداع برأسي، فقال له: اجلس وضع رأسك على فخذي، ففعل علي ﷺ ذلك: الإرشاد ج ١ ص ١٢٦، بحار الأنوار ج ٢١ ص ١٥، كشف الغمّة ج ١ ص ٢١٣.
٦٥. فوضع رأسي عند حجره، ثمّ بَرَق في إليه يده فذلك بها عيني: فتح الباري ج ٧ ص ٣٦، سبل الهدي والرشاد ج ٥ ص ١٢٥.
٦٦. فدعا له النبي ﷺ، فنفل في يده فمسح بها على عينيه ورأسه، فانفتحت عيناه، وسكن ما كان يجده من الصداع: بحار الأنوار ج ٢١ ص ١٥، وراجع: الأمالي للمفيد ص ٥٧، الأمالي للطوسي ص ١٧١، مسند أحمد ج ١ ص ٩٩، المستدرک ج ٢ ص ٣٨، مجمع الزوائد ج ٦ ص ١٥١، عمدة القارئ ج ١٤ ص ٢١٣، السنن الكبرى للنسائي ج ٥ ص ١٧٩، المعجم الكبير ج ٧ ص ١٣، الاستيعاب ج ٣ ص ١٠٩٩، الدرر لابن عبد البر ص ١٩٨، الفات لابن حبان ج ٢ ص ١٣، الكامل لابن عدي ج ٢ ص ٦١، تاريخ مدينة دمشق ج ٤٢ ص ٨٩، ١٠٥، تهذيب الكمال ج ٢ ص ٤٨٥، الوافي بالوفيات ج ٢١ ص ١٧٨.
٦٧. اللهم اكفه الحرّ والبرد: السنن الكبرى للنسائي ج ٥ ص ١٠٩، خصائص أمير المؤمنين ص ٥٢، كثر العمال ج ١٣ ص ١٢١، تفسير مجمع البيان ج ٩ ص ٢٠٢، تاريخ مدينة دمشق ج ٤٢ ص ١٠٧، تاريخ الإسلام للذهبي ج ٢ ص ٤١٢، إمتاع الأسماع ج ١١ ص ٢٧٨، أعلام الوری ج ١ ص ٣٦٤، بحار الأنوار ج ٢١ ص ٥.
٦٨. ما ريدت، ولا صدعت منذ مسح رسول الله ﷺ وجهي ونفل في عيني يوم خيبر وأعطاني الراية: العمدة لابن البطريق ص ١٥٣، مسند أبي يعلى ج ١ ص ٤٤٥، كثر العمال ج ١٢ ص ٤٢٠، الرقم ٣٥٤٦٧، بحار الأنوار ج ٣٤ ص ٣٣٢، مسند أبي داود ص ٢٦.
٦٩. فما رمدت بعد يومه: مجمع الزوائد ج ٩ ص ١٢٣، نظم درر السمطين ص ١٠٠، كثر العمال ج ١٥ ص ٩٢، تاريخ مدينة دمشق ج ٤٢ ص ٩٦، البداية والنهاية ج ٧ ص ٣٧٣، عيون الأثر ج ٢ ص ١٣٦، السيرة الحلبية ج ٢ ص ٧٣٥.

٧٠. فتغل في عينيه، ففتحهما في الوقت ما بها من عنة: شرح الأخبار ج ١ ص ١٤٨، وراجع: الأمالي للمفيد ص ٥٧، الأمالي للطوسي ص ١٧١.
٧١. أركبه رسول الله ﷺ يوم خيبر وعممه بيده: مناقب آل أبي طالب ج ٢ ص ٧٨، مدينة المعاجز ج ٢ ص ٣٠٧، بحار الأنوار ج ٢١ ص ١٨.
٧٢. إن إبراهيم لما أوقدت النار، أتاه جبرئيل بثوب من ثياب الجنة، فألبسه إياه، فلم يضره معه حرٌ ولا برد: بصائر الدرجات ص ٢٠٩، الكافي ج ١ ص ٢٣٢.
٧٣. وكلّ نبيٍّ ورث علماً أو غيره فقد انتهى إلى محمدٍ وآله: علل الشرائع ج ١ ص ٥٣، كمال الدين ص ١٤٢: إن القائم إذا خرج يكون عليه قميص يوسف...: كمال الدين ص ١٤٣، تفسير نور الثقلين ج ٢ ص ٤٦٤.
٧٤. وألبسه ثيابه وأركبه بغلته: مناقب آل أبي طالب ج ٢ ص ٧٨، مدينة المعاجز ج ٢ ص ٣٠٧، بحار الأنوار ج ٢١ ص ١٨.
٧٥. خذ الراية وامض، فجبرئيل معك والنصر أمامك والرعب مبعوث في صدور القوم: الإرشاد ج ١ ص ١٢٦، بحار الأنوار ج ٢١ ص ١٥؛ والذي نفسي بيده، إن معك من لا يخذلك، هذا جبرئيل عن يمينك: ميزان الاعتدال ج ٤ ص ١١٥، لسان الميزان ج ٦ ص ٣٩، السيرة الحلبية ج ٢ ص ٧٣٦؛ وراجع: مناقب آل أبي طالب ج ٢ ص ٧٨، مدينة المعاجز ج ٢ ص ٣٠٧، بحار الأنوار ج ٢١ ص ١٨.
٧٦. واعلم يا عليّ إنهم يجدون في كتبهم أن الذي يدثر عليهم اسمه إيليا، فإذا لقيتهم فقل: أنا عليّ، فإنهم يخذلون إن شاء الله: مناقب عليّ بن أبي طالب لابن مردويه ص ٣٢٢، وراجع: مدينة المعاجز ج ١ ص ١٧٤، بحار الأنوار ج ٢١ ص ١٥.
٧٧. سرّ في المسلمین إلى باب الحصن وادعهم إلى إحدى الثلاث...: الخرافع والجرائع ج ١ ص ١٦٠، بحار الأنوار ج ٢١ ص ٢٩؛ فوالله لن يهدي الله بك رجلاً واحداً خير من أين يكون لك حمر النعم: مسند أحمد ج ٥ ص ٣٣٣، صحيح البخاري ج ٥ ص ٧٦، صحيح مسلم ج ٧ ص ١٢١، السنن الكبرى للبيهقي ج ٩ ص ١٠٧، السنن الكبرى للنسائي ج ٥ ص ٤٦، مسند أبي يعلى ج ١٣ ص ٥٢٢، تاريخ مدينة دمشق ج ٤٢ ص ٨٦، ٨٧، الإصابة ج ١ ص ٣٨، السيرة النبوية لابن كثير ج ٣ ص ٣٥١، منابع المودة ج ١ ص ١٥٣.
٧٨. لما سار النبي ﷺ إلى خيبر جعل عليّاً على مقدّمته، فقال: من دخل النخل فهو آمن: مجمع الزوائد ج ٩ ص ١٢٦، المعجم الكبير ج ٨ ص ٣٠١، أسد الغابة ج ٣ ص ٣٤.
٧٩. أعطاه الراية ووجهه إلى الحصن، فخرج عليّ كرم الله وجهه بها يهزول: السيرة الحلبية ج ٢ ص ٣٣٧.
٨٠. لما قال: أنا عليّ بن أبي طالب، قال حير من أحبار القوم: غلبتم وما أنزل على موسى، فدخل قلوبهم من الرعب ما لم يمكنهم معه الاستيطان به: الإرشاد ج ١ ص ١٢٧، مدينة المعاجز ج ١ ص ١٧٥، بحار الأنوار ج ٢١ ص ١٦.
٨١. مسند أحمد ج ٣ ص ٣٥٨، صحيح مسلم ج ٥ ص ١٩٥، مجمع الزوائد ج ٦ ص ١٤٧، كتاب السنة لعمر بن أبي عاصم ص ٥٩٤، السنن الكبرى للنسائي ج ٥ ص ١٠٨، خصائص أمير المؤمنين للنسائي ص ٤٩، مسند أبي يعلى ج ٣ ص ٣٨٦، كنز العمال ج ١٠ ص ٤٦١.
٨٢. مسند أحمد ج ٤ ص ٥٢، صحيح مسلم ج ٥ ص ١٩٥، المستدرک للحاکم ج ٣ ص ٣٩، السنن الكبرى للبيهقي ج ٩ ص ١٣١، شرح مسلم للنووي ج ١٢ ص ١٢٠، فتح الباري ج ٧ ص ٣٦٧، عمدة القارئ ج ١٥ ص ٣٠٧، المصنّف ج ٨ ص ٥٢٠، صحيح ابن حبان ج ١٥ ص ٣٨٢، المعجم الكبير ج ٧ ص ١٨، الاستيعاب ج ٢ ص ٧٨٧، شرح نهج البلاغة ج ١ ص ١٢، الأذكار النووية ص ٢١١، فيض القدير ج ٢ ص ١٦٦، الطبقات الكبرى ج ٢ ص ١١٢، تاريخ الطبري ج ٢ ص ٣٠١، منابع المودة ج ٢ ص ١٤٤، نيل الأوطار ج ٨ ص ٨٧، تفسير جوامع الجامع ج ٣ ص ٣٨٩، تفسير مجمع البيان ج ٤ ص ٣٢٠.

سرزمين ياس / ١٤٣

- خصائص الوحي المبين ص ١٥٧، تفسير البغوي ج ٩ ص ١٩٥، البرهان للزركشي ج ٣ ص ٣٠٣، تفسير الآلوسي ج ١ ص ٣١٢، كشف الغمّة ج ١ ص ٢١٤، روضة الواعظين ص ١٣٠، مقال الطالبين ص ١٤، الإرشاد ج ١ ص ١٢٧، الأمالي للطوسي ص ٤، مناقب آل أبي طالب ج ٢ ص ٣٠٥، مدينة المعاجز ج ١ ص ١٧٥، بحار الأنوار ج ٢١ ص ٤، ٩، ١٥، ١٨.
- ٨٣ وكانت تقول له: قاتل كلّ من قاتلك، وغالب كلّ من غالبك، إلا من تسمّى عليك بحيدرة، فبئك إن وقتت له هلكت: الأمالي للطوسي ص ٤، مدينة المعاجز ج ١ ص ١٧٧، بحار الأنوار ج ٢١ ص ٩، غيبة الغرام ج ٥ ص ٦٧.
- ٨٤ تأخذ بقول النساء وهن يخطئن أكثر ممّا يصبين، وحيدرة في الدنيا كثير!؛ فارجع: نفس المصادر السابقة.
- ٨٥ فضربته ففقدت الحجر والمغفر ورأسه، حتّى وقع السيف في أضراسه وخزّ صريعاً: الإرشاد ج ١ ص ١٢٧، مدينة المعاجز ج ١ ص ١٧٥؛ فضرب مرحباً ففلق رأسه فقتله وكان الفتح: المستدرك للحاكم ج ٣ ص ٣٩، السنن الكبرى ج ٩ ص ١٢٢، تاريخ الإسلام ج ٢ ص ٤٠٩، البداية والنهاية ج ٤ ص ٢١٤، السيرة النبوية ج ٣ ص ٣٥٧، سبل الهدى والرشاد ج ٥ ص ١٢٧، بحار الأنوار ج ٢١ ص ٤؛ ففلق رأس مرحب بالسيف، وكان الفتح على يديه: مسند أحمد ج ٤ ص ٥٢، الاستيعاب ج ٢ ص ٧٨٧، الدرر لاين عبد البرّص ص ٢٠٠، كنز العمال ج ١٠ ص ٤٦٧، الطبقات الكبرى ج ٢ ص ١١٢، تاريخ مدينة دمشق ج ٤٢ ص ٩١؛ فضرب رأس مرحب فقتله: صحيح مسلم ج ٥ ص ١٩٥، فتح الباري ج ٧ ص ٣٦٧، تفسير البغوي ج ٤ ص ١٩٥، ينابيع المودة ج ٤ ص ١٥٥.
- ٨٦ إن الملائكة تنادي في صوامع جوامع السماوات: لا فتى إلا عليّ، لا سيف إلا ذو الفقار: مدينة المعاجز ج ١ ص ٤٢٦، بحار الأنوار ج ٢١ ص ٤٠.
- ٨٧ نادى مناد من السماء يوم أحد: لا فتى إلا عليّ، ولا سيف إلا ذو الفقار: شرح الأخبار ج ٢ ص ٣٨١، الإرشاد ج ١ ص ٨٧، وراجع: مناقب آل أبي طالب ج ٢ ص ٣١٧ و ج ٣ ص ٨٢، بحار الأنوار ج ١٩ ص ٣١٧ و ج ٢٠ ص ٧١ و ج ٢٢ ص ٤٢، ٤٤، الغدير ج ٢ ص ٦٠.
- ٨٨ وانهزم اليهود وهم يقولون: قُتل مرحب قُتل مرحب: الأمالي للطوسي ص ٤، بحار الأنوار ج ٢١ ص ٩.
- ٨٩ ذكر قتل علي رضي الله عنه الحارث وأخاه مرحب وعامراً وياسراً، فرسان اليهود وسبعانها... وبرز عامر وكان رجلاً جسيماً طويلاً... فخرج إليه علي بن أبي طالب رضي الله عنه فضربه...: سبل الهدى والرشاد ج ٥ ص ١٢٦.
- ٩٠ ولما قتل أمير المؤمنين عليه السلام مرحباً، رجع من كان معه وأغلقوا باب الحصن عليهم دونه: الإرشاد ج ١ ص ١٢٧، مدينة المعاجز ج ١ ص ١٧٥، بحار الأنوار ج ٢١ ص ١٦.
- ٩١ وكان الحجر حجراً منقوراً في صخر، والباب من الحجر في ذلك الصخر المنقور كأنه حجر رحي في وسطه ثقب لطيف... وجعل يده اليسرى في ذلك الثقب: الخرائج والجرائع ج ١ ص ١٦٠، بحار الأنوار ج ٢١ ص ٢٩، أعيان الشيعة ج ١ ص ٤٠٥.
- ٩٢ قال أمير المؤمنين عليه السلام: أنا الهادي وأنا المهتدي... وأنا يد الله المبسوطة على عباده: التوحيد ص ١٦٥، معاني الأخبار ص ١٧، الاختصاص ص ٢٤٨، بحار الأنوار ج ٤ ص ٩ و ج ٢٤ ص ١٩٩ و ج ٢٦ ص ٢٥٨، ينابيع المودة ج ٣ ص ٤٠١.
- ٩٣ والله ما قلعت باب خيبر ورميت به خلف ظهري أربعين ذراعاً بقوة جسدية، ولا حركة غذائية، لكنّي أئدت بقوة ملكوتية...: الأمالي للصدوق ص ٦٠٤، روضة الواعظين ص ١٢٧، عيون المعجزات لابن عبد الوهاب ص ٦، مناقب آل أبي طالب ج ٢ ص ٧٨، مدينة المعاجز ج ١ ص ١٧٠، بحار الأنوار ج ٢١ ص ٢٦، نهج الإيمان لابن جبر ص ٣٢٥.

٩٤. ثم ألقاه من يده - أي وراء ظهره - ثمانين شبراً: السيرة الحلبية ج ٢ ص ٧٣٧؛ ثم رمى بالباب رمياً: أعلام الوري ج ١ ص ٢٠٨، بحار الأنوار ج ٢١ ص ٢٢.
٩٥. وفي حمل أمير المؤمنين عليه السلام الباب يقول الشاعر: إن امرأة حمل الرُتاج بخبير/ يوم اليهود بقدرة لمؤيد/ حمل الرتاج رتاج باب قموصها...: الإرشاد ج ١ ص ١٢٩، نهج الإيمان لابن جبر ص ٣٢٦، مناقب آل أبي طالب ج ٢ ص ١٢٦، بحار الأنوار ج ٢١ ص ١٧ و ج ٤١ ص ٢٨١، الغدير ج ٦ ص ٣٥٩، أعيان الشيعة ج ١ ص ٢٧٢.
٩٦. وخرج البشير إلى رسول الله أن علياً دخل الحصن، فأقبل رسول الله، فخرج عليّ يتلماًه: قصص الأنبياء ص ٣٤٥، أعلام الوري ج ١ ص ٢٠٨، بحار الأنوار ج ٢١ ص ٢٢.
٩٧. فنظر النبي صلى الله عليه وآله إلى جبرئيل فضحك، فقال: ما يضحكك؟ فقال: إني أضحيه...: مجمع الزوائد ج ٩ ص ١٢٦، المعجم الكبير ج ٨ ص ٣٠١، أسد الغابة ج ٣ ص ٣٤.
٩٨. قد رضي الله عنك فرضيت أنا عنك، فيكي علي عليه السلام فقال: ما يبكيك؟...: قصص الأنبياء ص ٣٤٥، أعلام الوري ج ١ ص ٢٠٨، بحار الأنوار ج ٢١ ص ٢٢؛ وراجع الاختصاص ص ٦٥٥، بحار الأنوار ص ١٥٠.
٩٩. وخبر النبي صلى الله عليه وآله رميه باب خبير أربعين ذراعاً، فقال صلى الله عليه وآله: والذي نفسي بيده، لقد أعانه عليه أربعون ملكاً: مناقب آل أبي طالب ج ٢ ص ٧٨، مدينة المعاجز ج ٢ ص ٣٠٧، بحار الأنوار ج ٢١ ص ١٨.
١٠٠. لما فتح أمير المؤمنين الحصن وقتل مرحب... استأذن حسان بن ثابت الأنصاري رسول الله أن يقول فيه شعراً: الأمالي للصدوق ص ٦٧٥، روضة الواعظين ص ١٣٠، الإرشاد ج ١ ص ٦٤، بحار الأنوار ج ٢١ ص ١٦ و ج ٣٧ ص ١١٢، كشف الغمّة ج ١ ص ١٤٩، تقريب المعارف ص ١٩٤.
١٠١. لما افتتح رسول الله خبير أنه البشير بقدم جعفر بن أبي طالب وأصحابه: أعلام الوري ج ٢١ ص ٢٣، بحار الأنوار ج ٢١ ص ٢٣.
١٠٢. راجع لشرح حاله إلى: رجال الطوسي ص ٣١ خلاصة الأتوال ص ٨٧، رجال ابن داود ص ٦١، نقد الرجال ج ١ ص ٣٣٧، معجم رجال الحديث ج ٥ ص ١٥، التاريخ الكبير ج ٢ ص ١٨٥، الجرح والتعديل ج ٢ ص ٤٨٢، سير أعلام النبلاء ج ١ ص ٢٠٦، وراجع: تقريب التهذيب ج ١ ص ١٦٢.
١٠٣. والذي كانوا مع جعفر بأرض الحبيشة أربعون رجلاً: تاريخ المدينة لابن شبة ج ١ ص ١٨٦، عيون الأثر ج ٢ ص ١٤٥.
١٠٤. إن رسول الله لما استقبل جعفراً التزمه ثم قبل بين عينيه: أعلام الوري ج ١ ص ٢١٠، بحار الأنوار ج ٢١ ص ٢٣، جامع أحاديث الشيعة ج ١٥ ص ٦٧٢.
١٠٥. عانقه وقبل ما بين عينيه، ويكى وقال: لا أدري بأيهما أنا أشد سروراً، بقدمك يا جعفر أم بفتح الله على أخيك خبير؟: الخصال ص ٤٨٤، عيون أخبار الرضا ج ٢ ص ٢٣١، وراجع: تهذيب الأحكام ج ٣ ص ١٨٦، وسائل الشيعة ج ٨ ص ٥٠، جامع أحاديث الشيعة ج ٧ ص ٢١٨؛ ما أدري بأيهما أنا أسرّ، بقدم جعفر أو بفتح خبير؟: الخصال ص ٧٧، شرح الأخبار ج ٣ ص ٢٠٤، مكارم الأخلاق ص ٢٦٢، النوادر للراوندي ص ١٦٤، بحار الأنوار ج ٢١ ص ٢٣، فتح الباري ج ١١ ص ٤٤، المعجم الكبير ج ٢ ص ١٠٨، كنز العمال ج ١١ ص ٦٦٥، الطبقات الكبرى ج ٢ ص ١٠٨، البداية والنهاية ج ٣ ص ٩٨، تاريخ ابن خلدون ج ٢ ص ٤٠، بشارة المصطفى ص ١٦٣؛ لا أدري بأيهما أنا أشد فرحاً، بقدم جعفر أم بفتح خبير؟: الهياكل ص ١٥٣، مقال الطالبين ص ٦، السنن الكبرى للبيهقي ج ٧ ص ١٠١، الأحاد والمثاني ج ١ ص ٢٧٧، الاستيعاب ج ١ ص ٢٤٢، شرح نهج البلاغة ج ١٥ ص ٧٢، الكمل لابن عبد البر ج ٥ ص ٢٤٣، أسد الغابة ج ١ ص ٢٨٧، تهذيب الكمال ج ٥ ص ٥٣؛ المعارف لابن قتيبة ص ٢٠٥، كنز العمال ج ١١ ص ٦٦٦.

سرزمين ياس / ١٤٥

١٠٦. قدم جعفر والنبي ﷺ بأرض خيبر، فأتاه بالفرع من الغالية والقطيفة، فقال النبي ﷺ: لادفعن هذه القطيفة إلى رجل يحب الله ورسوله... الأملئ للطلوسي ص ١٤٠، حلية الأبرار ج ٢ ص ٢٦٧، بحار الأنوار ج ٢١ ص ١٩ و ج ٣٧ ص ١٥٥.
١٠٧. فوثب رسول الله ﷺ فالتزمه وقتل ما بين عينيه. قال: فقال له الرجل: الأربع ركعات التي بلغني أن رسول الله ﷺ أمر جعفر أن يصليها؟ فقال: لما قدم ﷺ عليه، قال له: يا جعفر، ألا أعطيك؟ ألا أمتحك؟ ألا أحبوك؟ قال: فشؤف الناس، ورأوأ أنه يعطيه ذهباً أو فضةً، قال: بلى يا رسول الله... تهذيب الأحكام ج ٣ ص ١٨٦، وراجع: الكافي ج ٣ ص ٤٦٥، كتاب من لا يحضره الفقيه ج ١ ص ٥٥٢، وسائل الشريعة ج ٨ ص ٤٩، مستدرک الوسائل ج ٦ ص ٢٢٣، النوار للراوندي ص ١٦٠، بحار الأنوار ج ١٨ ص ٤٢١، جامع أحاديث الشيعة ج ٧ ص ٢٢٠، منتقى الجمآن ج ٢ ص ٢٧٢، المقنع ص ١٣٩، المعنبر ج ٢ ص ٣٧١، مختلف الشيعة ج ٢ ص ٣٤٩، ذكر الشيعة ج ٤ ص ٢٤١، مسالك الأفهام ج ١ ص ٢٧٩، مجمع الفائدة ج ٣ ص ٢٨، مدارك الأحكام ج ٤ ص ٢٠٦، ذخيرة المعاد ج ١ ص ٣٤٩، الحلائق النافرة ج ١ ص ٤٩٧، جواهر الكلام ج ١٢ ص ١٩٩.
١٠٨. إذا كانت لك حاجة مهمة فصل هذه الصلاة وأدع بهذا الدعاء، وسل حوائجك يقض الله حاجتك: جمال الأسبوع ص ١٨٩، فتح الأبواب ص ٢٧٧، بحار الأنوار ج ٨٨ ص ٢٥٠.
١٠٩. راجع: إقبال الأعمال ج ١ ص ٥٢، جمال الأسبوع ص ١٨٣، فتح الأبواب ص ٢٧٥، مصباح المنهج ص ٣١١، المصباح ص ٤٠٨، بحار الأنوار ج ٤٩ ص ٩٣ و ج ٨٨ ص ٢٥٠.
١١٠. وكان ممن مشى بين رسول الله وبينهم في ذلك محبصة بن مسعود: تفسير مجمع البيان ج ٩ ص ٢٥٣، الدرر لابن عبد البر ص ٢٠١، السيرة النبوية لابن هشام ج ٣ ص ٨٠٠، السيرة النبوية لابن كثير ج ٣ ص ٣٧٥، البداية والنهاية ج ٤ ص ٢٢٥، بحار الأنوار ج ٢١ ص ٦، وراجع: الجرح والتعديل ج ٨ ص ٤٢٦، الفتا د ٢ ص ١٤ و ج ٣ ص ٤٠٤، الإصابة ج ٦ ص ٣٧.
١١١. الذي حمل باب خيبر وهو أربعة أذرع في خمسة أشبار في أربع أصابع عمقاً: المسترشد للطبري ص ٣٢٧: خرجنا مع علي حين بعثه رسول الله ﷺ برايته إلى حصن من حصون خيبر... الدرر لابن عبد البر ص ١٩٨ وراجع: مستد أحمد ج ٦ ص ٨، مجمع الزوائد ج ٦ ص ١٥٢، فتح الباري ج ٧ ص ٣٦٧، تاريخ مدينة دمشق ج ٤٢ ص ١١٠، تاريخ الطبري ج ٢ ص ٣٠١، ٣٢٠، تاريخ الإسلام ج ٢ ص ٤١١.
١١٢. قال أبو رافع مولى رسول الله... فلقد رأيتني في سبعة أنا ثامنهم نجهد على أن نقلب ذلك الباب فما نقلبه: مجمع الزوائد ج ٦ ص ١٥٢، عن أبي رافع: وأن سبعة هو ثامنهم اجتهدوا أن يقلبوه فلم يستطيعوا: كشف الخفاء ج ١ ص ٣٦٦، وراجع: تفسير مجمع البيان ج ٩ ص ٢٠٢، تفسير التلمبي ج ٩ ص ٥١، تاريخ مدينة دمشق ج ٤٢ ص ١١٠، تاريخ الطبري ج ٢ ص ٣٠١، الكامل في التاريخ ج ٢ ص ٢٢٠، تاريخ الإسلام للذهبي ج ٢ ص ٤١١، البداية والنهاية ج ٤ ص ٢١٦، إمتاع الأسماع ج ١ ص ٣١٠، أعيان الشيعة ج ١ ص ٢٧١، السيرة النبوية لابن هشام ج ٣ ص ٧٩٨، المناقب للخورازمي ص ١٧٢، مطالب السؤل ص ٢١٠، الدرر التنظيم ص ١٧٥، عيون الأثر ج ٢ ص ١٣٩، السيرة النبوية لابن كثير ج ٣ ص ٣٥٩، سبل الهدى والرشاد ج ٥ ص ١٢٨، ينابيع المودة ج ٢ ص ١٦٤.
١١٣. عن جابر: إن علياً حمل الباب يوم خيبر، وأنه جُرب بعد ذلك فلم يحمله أربعون رجلاً: مناقب الإمام أمير المؤمنين لابن سليمان الكوفي ج ٢ ص ٥٦٢، فتح الباري ج ٧ ص ٣٦٧، المصنّف لابن أبي شيبة ج ٧ ص ٥٠٦، كنز العمال ج ١٣ ص ١٣٦، كشف الخفاء ج ١ ص ٣٦٥، البداية والنهاية ج ٤ ص ٢١٦، إمتاع الأسماع ج ١ ص ٣١٠، السيرة النبوية لابن كثير ج ٣ ص ٣٥٩، سبل الهدى والرشاد ج ٥ ص ١٢٨: فاجتمع عليه بعده سبعون رجلاً، فكان

- جهداً أن أعاده مكانه: السيرة الحلبية ج ٢ ص ٧٣٧، ولقد تكلف حمله أربعون رجلاً فما أطافوه: الدعوات للراوندي ص ٦٤، الأمالي للصدوق ص ٦٠٤، روضة الواعظين ص ١٢٧، مناقب آل أبي طالب ج ٢ ص ١٢٥، بحار الأنوار ج ٢١ ص ٢٦ و ج ٤١ ص ٢٨٥.
١١٤. والذي نفسي بيده، لقد أعانه عليه أربعون ملكاً: مناقب آل أبي طالب ج ٢ ص ٧٨، مدينة المعاجز ج ٢ ص ٣٠٧، بحار الأنوار ج ٢١ ص ١٨.
١١٥. والباب من الحجر في ذلك الصخر المنقور كأنه حجر رحي: الخرائج والجرائع ج ١ ص ١٦٥، بحار الأنوار ج ٢١ ص ٢٩، أعيان الشيعة ج ١ ص ٤٠٥.
١١٦. سمعت أمير المؤمنين عليه السلام يقول: أنا عين الله، وأنا يد الله، وأنا جنب الله، وأنا باب الله: بصائر الدرجات ص ٨١، الكافي ج ١ ص ١٤٥، التوحيد ص ١٦٤، ١٦٥، مغلي الأخبار ص ١٧، الاختصاص ص ٢٤٨، بحار الأنوار ج ٣ ص ٩ و ج ٢٤، ص ١٩٤ و ج ٢٦ ص ٢٥٨ و ج ٣٩ ص ٣٣٩، تفسير نور الثقلين ج ٤ ص ٤٩٤.
١١٧. حصن سلام، ويقال له: سلايم، وهو حصن بني الحقيق آخر حصون خيبر: عون المعمود ج ٨ ص ١٧٢، السيرة الحلبية ج ٢ ص ٧٤٤.
١١٨. ولما فتح علي عليه السلام حصن خيبر الأعلى، بقيت لهم قلعة فيها جميع أموالهم ومأكولهم، ولم يكن عليها حرب من وجوه من الوجوه، نزل رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم عليها محاصراً لمن فيها: الخرائج والجرائع ج ١ ص ١٦٤، بحار الأنوار ج ٢١ ص ٣٥.
١١٩. فصار إليه يهودي منهم فقال: يا محمد، تؤمنني على نفسي وأهلي ومالي وولدي حتى أدلك على فتح القلعة؟ فقال له النبي صلى الله عليه وآله وسلم: أنت آمن، فما دلتك... الخرائج والجرائع ج ١ ص ١٦٤، بحار الأنوار ج ٢١ ص ٣٥.
١٢٠. سلايم، وهو حصن أبي الحقيق: الطبقات الكبرى ج ٢ ص ١٠٦.
١٢١. لَمَّا أَيْقَنُوا بِالهِلَاكَةِ سَأَلُوا رَسُولَ اللَّهِ صلى الله عليه وآله وسلم الصلح على حقن دماء المقاتلة... وأن لا يصحب واحداً منهم إلا ثوب واحد على ظهره: السيرة الحلبية ج ٢ ص ٧٤٤.
١٢٢. سألوا رسول الله أن يعاملهم الأموال على النصف... وصالحه أهل فدك على مثل ذلك: الدرر لابن عبد البر ص ٢٥١، نصب الراية ج ٤ ص ٢٥٢، الكامل في التاريخ ج ٢ ص ٢٢١، تاريخ الإسلام ج ٢ ص ٤٢٢، البداية والنهاية ج ٤ ص ٢٢٥، السيرة النبوية لابن هشام ج ٣ ص ٨٥٠، عيون الأثر ج ٢ ص ١٣٩، السيرة النبوية لابن كثير ج ٣ ص ٣٧٥، بحار الأنوار ج ٢١ ص ٦.
١٢٣. ووجدوا في أثناء الغنيمة صحائف متعدّدة من التوراة، فجاءت اليهود تطلبها، فأمر صلى الله عليه وآله وسلم بدفعها إليهم: السيرة الحلبية ج ٢ ص ٧٤٥.
١٢٤. إن النبي صلى الله عليه وآله وسلم أسهم يوم خيبر للفارس ثلاثة أسهم، وللفرس سهمان، وللراجل سهم: سنن ابن ماجه ج ٢ ص ٩٥٢، وراجع: تاريخ الطبري ج ٢ ص ٣٠٦، البداية والنهاية ج ٤ ص ٢٣٠، السيرة النبوية لابن هشام ج ٣ ص ٨١٠، عيون الأثر ج ٢ ص ١٤٤.
١٢٥. قُتِلَ نَفَرٌ يَوْمَ خَيْبَرَ، فَقَالُوا: فَلَانَ شَهِيدٌ، حَتَّى ذَكَرُوا رَجُلًا، فَقَالُوا: فَلَانَ شَهِيدٌ، فَقَالَ رَسُولُ اللَّهِ: كَلَّا لَأَبِي رَأَيْتَهُ فِي النَّارِ فِي عِبَاءٍ وَأَوْ فِي بَرْدٍ غَلْبًا: سنن الترمذي ج ٢ ص ٢٣٥، صحيح ابن حبان ج ١١ ص ١٨٥.
١٢٦. إن نبي الله صلى الله عليه وآله وسلم لما افتتح خيبر وقسمها على ثمانية عشر سهماً، كانت الرجال ألفاً وأربعمئة رجل... الأمالي للطوسي ص ٢٦٢، بحار الأنوار ج ٢١ ص ١٥، المعجم الكبير ج ٢٥ ص ١٨.
١٢٧. بعث محبصة بن مسعود إلى فدك... فبعثوا معه بنفرٍ منهم حتى صالحهم رسول الله...: إمتاع الأسماع ج ١ ص ٣٢٥.
١٢٨. فجعلوا يترتبون ويقولون: بالنظاة عامر وياسر والحارث وسيد اليهود ومرحب، ما نرى محمداً يقرب حرامهم... حتى جاءهم قتل أهل حصن

- ناعم: سبل الهدي والرشاد ج ٥ ص ١٢٨، السيرة الحلبية ج ٢ ص ٧٦٠.
١٢٩. بعث رسول الله ﷺ إلى أهل فدك - منصرفه من خيبر - محيصة بن مسعود الأنصاري... ورئيسهم رجل منهم يقال له يوشع بن نون اليهودي: فتوح البلدان ج ١ ص ٣٣، وراجع: الكامل في التاريخ ج ٢ ص ٢٢٤، معجم البلدان ج ٤ ص ٢٣٩.
١٣٠. فلما سمع أهل فدك قصتهم بعثوا محيصة بن مسعود إلى النبي يسألونه أن يسترهم بأثواب، فلما نزلوا سألو النبي أن يعاملهم الأموال على النصف، فصالحهم: مناقب آل أبي طالب ج ١ ص ١٦٧، بحار الأنوار ج ٢١ ص ٢٥؛ وكان رسول الله ﷺ لما أقبل إلى خيبر... صالحهم رسول الله أن يخلوا بينه وبين الأموال...: إمتاع الأسماع ج ١ ص ٣٢٥؛ وراجع: عون المعبود ج ٨ ص ١٧٥، الاستنكار لابن عبد البر ج ٨ ص ٢٤٦، فتوح البلدان ج ١ ص ٣٦، كتاب الموطأ ج ٢ ص ٨٩٣: تاريخ خليفة بن خياط ص ٥١، السقيقة وفدك ص ٩٩، شرح نهج البلاغة ج ١٦ ص ٢١٠، بحار الأنوار ج ٢١ ص ٦: الدرر لابن عبد البر ص ٢٠١، تاريخ الطبري ج ٢ ص ٣٠١، تاريخ الإسلام ج ٢ ص ٤٢٢، البداية والنهاية ج ٤ ص ٢٢٥، السيرة النبوية لابن هشام ج ٣ ص ٨٠٠، السيرة النبوية لابن كثير ج ٣ ص ٣٧٥، معجم ما استمع ج ٢ ص ٥٢٤.
١٣١. سألو رسول الله أن يعاملهم الأموال على النصف... وصالحه أهل فدك على مثل ذلك: الدرر لابن عبد البر ص ٢٠١، نصب الراية ج ٤ ص ٢٥٢، الكامل في التاريخ ج ٢ ص ٢٢١، تاريخ الإسلام ج ٢ ص ٤٢٢، البداية والنهاية ج ٤ ص ٢٢٥، السيرة النبوية لابن هشام ج ٣ ص ٨٠٠، عيون الأثر ج ٢ ص ١٣٩، السيرة النبوية لابن كثير ج ٣ ص ٣٧٥، بحار الأنوار ج ٢١ ص ٦.
١٣٢. قال أمير المؤمنين عليه السلام: ألا أخبركم بالفتية حق الفقيه... لا خير في قراءة وليس فيها تدبير: الكافي ج ١ ص ٣٦ معني الأخبار ص ٢٢٤، تحف العقول ص ٢٠٤، وسائل الشيعة ج ٦ ص ١٧٣، بحار الأنوار ج ٢ ص ٤٩، جامع أحاديث الشيعة ج ١٥ ص ٦٦.
١٣٣. فقال جبرئيل: يا محمد، انظر إلى ما خصك الله به وأعطاكه دون الناس... نور الثقلين ج ٥ ص ٢٧٧، وفيها أمر فدك... وهي ممأفاه الله على رسوله بلحرب ولا إيجاب خيل، وعامل أهلها معاملة أهل خيبر على النصف: كتاب المعبر ص ١٢١؛ فكانت حوائط فدك لرسول الله ﷺ خاصاً خالصاً...: أعلام الوري ج ١ ص ٢٠٩، بحار الأنوار ج ٢١ ص ٢٣؛ وبعث أهل فدك إلى رسول الله ﷺ فصالحوه على النصف من فدك، فقبل منهم، فكانت خاصة لأنه لم يوجف عليها بخيل ولا ركاب: تاريخ خليفة بن خياط ص ٥١، السقيقة وفدك ص ٩٩، شرح نهج البلاغة ج ١٦ ص ٢١٠، بحار الأنوار ج ٢١ ص ٦؛ وصارت فدك خالصة لرسول الله ﷺ أبداً، أخذها بغير إيجاب خيل وركاب: إمتاع الأسماع ج ١ ص ٣٢٥، بنايع الصنائع ج ٧ ص ١١٧، وراجع: تفسير التلمبي ج ٩ ص ٥٢، تفسير البغوي ج ٤ ص ١٩٧، تاريخ الطبري ج ٢ ص ٣٠٣، التنبيه والأشراف ص ٢٢٤، الكامل في التاريخ ج ٢ ص ٢٢١، تاريخ الإسلام ج ٢ ص ٤٢٢، الدرر لابن عبد البر ص ٢٠٤، تاريخ ابن خلدون ج ٢ ص ٤٠، إمتاع الأسماع ج ١ ص ٣٢٥، السيرة النبوية ج ٣ ص ٨٠٠.
١٣٤. وكانت فدك خالصة لرسول الله، لأنهم لم يوجفوا عليها بخيل ولا ركاب: تفسير التلمبي ج ٩ ص ٥٢، تفسير البغوي ج ٤ ص ١٩٧، تاريخ الطبري ج ٢ ص ٣٠٣، التنبيه والإشراف ص ٢٢٤، الكامل في التاريخ ج ٢ ص ٢٢١، إمتاع الأسماع ج ١ ص ٣٢٥، بحار الأنوار ج ٢٩ ص ٣٩٣، ٣٥٠.
١٣٥. فاصله فدك تا خيبر: «فدك: بينها وبين خيبر دون مرحلة»: معجم ما استمع ج ٣ ص ١٠١٥. فاصله فدك تا مدینه: «فدك: قرية بالحجاز بينها وبين المدينة يومان... وفيها عين فؤارة ونخيل كثيرة...»: معجم البلدان ج ٤ ص ٢٣٨، فاصله خيبر تا مدینه: «خيبر: بينها وبين المدينة ثلاثة أيام»: الشرح الكبير لأبي البركات ج ٤ ص ٣٢٢؛ «خيبر: بينها وبين المدينة ثمانية برد، مشي ثلاثة أيام»: معجم ما استمع ج ٢ ص ٥١٢؛ «خيبر: اسم ولاية

- تشتمل على حصون ومزارع ونخل كثير، على ثلاثة أيام من المدينة، على يسار حاج الشام: «سبل الهدي والرشاد» ج ٥ ص ١٥١. نكتة أي كه بايد در اين فاصله ها مورد توجه قرار گیرد اين است كه مسيره های فعلی با مسيره های كه در زمان پیامبر برای فدك وخيبر پيموده می شد تفاوت دارد. می توانید جهت محاسبه فاصله ها با كيلومتر مراجعه كنيد به: فصلنامه فرهنگي «ميقات حج»، شماره ٦٤، تابستان ١٣٨٧ ص ٢١٢.
١٣٦. فدك بلدة معروفة على مرحلتين أو ثلاث مراحل من المدينة: شرح مسلم ج ١٢ ص ١٥٧؛ وهي بلدة مشهورة على مرحلتين أو ثلاث مراحل: عمدة الفرائد ج ١٨ ص ١٥٥، عون المعبود ج ٨ ص ١٧٥؛ فدك: الفاء والداد والكاف كلمة واحدة، وهي فدك، بلد: معجم مقاييس اللغة ج ٤ ص ٤٨٣.
١٣٧. وفيها عين فؤارة ونخيل كثيرة: معجم البلدان ج ٤ ص ٢٣٨؛ فدك: قرية بخيبر، وقيل: بناحية الحجاز، فيها عين ونخل، أفاءها الله على نبيه ﷺ لسان العرب ج ١٥ ص ٤٧٣، وراجع: نوح العروس ج ١٣ ص ٦٢٢.
١٣٨. جهت كسب اطلاعات بیشتر در مورد سرزمين فدك مراجعه كنيد به: فصلنامه فرهنگي «ميقات حج»، شماره ٦٤، تابستان ١٣٨٧ ص ٢١٦.
١٣٩. كان رسول الله ﷺ إذا سافر، آخر عهده بإنسان من أهل فاطمة، وأول من يدخل عليه إذا قدم فاطمة...: مسند أحمد ج ٥ ص ٢٧٥، سنن أبي داود ج ٢ ص ٢٩١، تفسير الثعلبي ج ٩ ص ١٤، تفسير الثعلبي ج ٥ ص ٢٢١، الدر المنثور ج ٦ ص ٤٣، تفسير الألبوسي ج ٢٦ ص ٢٣، كشف الغمّة ج ٢ ص ٧٨، ينابيع المودة ج ٢ ص ١٣٢، ١٤٠.
١٤٠. ليلة أسري بي إلى السماء... فبينما أنا أدرور في قصورها وبساتينها ومقاصيرها، إذ شممت رائحة طيبة فأعجبتني تلك الرائحة، فقلت: يا حبيبي...: مدينة المعاجز ج ٣ ص ٢٢٤.
١٤١. كان النبي ﷺ يكثر تقبيل فاطمة ﷺ، فعاتبته على ذلك عائشة فقالت: يا رسول الله، إنك لتكثر تقبيل فاطمة! فقال لها: إنه لما عُرج بي إلى السماء...: تفسير العنابي ج ٢ ص ٢١٢، بحار الأنوار ج ٨ ص ١٤٢؛ وراجع تفسير القمي ج ١ ص ٣٦٥، تفسير نور الثقلين ج ٢ ص ٥٠٢؛ ينابيع المودة ج ٢ ص ١٣١، ذخائر العقبى ص ٣٦، تفسير مجمع البيان ج ٦ ص ٣٧؛ رسول الله ﷺ...: فأنما إذا اشتقت إلى الجنة سمعت ريحها من فاطمة: الطوائف في معرفة من أحب الطوائف ص ١١١، بحار الأنوار ج ٣٧ ص ٦٥؛ رسول الله ﷺ...: فأكلتها ليلة أسري بي، فعلق خديجة بفاطمة، فكنت إذا اشتقت إلى رائحة الجنة شممت ربة فاطمة: المستدرج ج ٣ ص ١٥٦، كنز العمال ج ١٢ ص ١٠٩، الدر المنثور ج ٤ ص ١٥٣.
١٤٢. فأخذها عليّ ﷺ وأمهل حتى قدم المدينة، فانطلق إلى البقيع وهو سوق المدينة...: الأمالي للطوسي ص ٦١٤، حلية الأبرار ج ٢ ص ٢٦٧، بحار الأنوار ج ٢١ ص ١٩ و ج ٣٧ ص ١٠٥.
١٤٣. فأمر صانعا ففصل القطيفة سلكا سلكا، فباع الذهب وكان ألف مثقال، ففرقه عليّ ﷺ في فقراء المهاجرين والأنصار: الأمالي للطوسي ص ٦١٤، حلية الأبرار ج ٢ ص ٢٦٧، بحار الأنوار ج ٢١ ص ١٩ و ج ٣٧ ص ١٠٥.
١٤٤. ثم رجع إلى منزله ولم يترك من الذهب قليلاً ولا كثيراً: الأمالي للطوسي ص ٦١٤، حلية الأبرار ج ٢ ص ٢٦٧، بحار الأنوار ج ٢١ ص ١٩ و ج ٣٧ ص ١٠٥.
١٤٥. إن رسول الله ﷺ قال لفاطمة: إن الله تعالى يغضب لغضبك ويرضى لرضاك: المستدرج ج ٣ ص ١٥٤، مجمع الزوائد ج ٩ ص ٢٠٣، الأحاد والمثاني ج ٥ ص ٣٦٣، المعجم الكبير ج ١ ص ١٠٨ و ج ٢٢ ص ٤٠١، نظم درر السمطين ص ١٧٧، كنز العمال ج ١٣ ص ٦٧٤، الكامل لابن عدي ج ٢ ص ٣٥١، تاريخ مدينة دمشق ج ٣ ص ١٥٦، أسد الغابة ج ٥ ص ٥٢٢، ذيل تاريخ بغداد ج ٢ ص ١٤٠، ميزان الاعتدال ج ١ ص ٥٣٥، الإصابة ج ٨ ص ٢٦٦، إمتاع

- الأسماع ج ٤ ص ١٩٦، سبل الهدى والرشاد ج ١١ ص ٤٤، ينابيع المودة ج ٢ ص ٥٦، ١٣٢، شرح الأخبار ج ٣ ص ٢٩، الاحتجاج ج ٢ ص ١٠٣، يا فاطمة، إن الله ليغضب لغضبك ويرضى لرضائك: الأمالي للصدوق ص ٤٦٧، روضة الواعظين ص ١٤٩، الأمالي للطوسي ص ٤٢٧، مناقب آل أبي طالب ج ٣ ص ١٠٦، بحار الأنوار ج ٤٣ ص ٢٥، ٢٢، ٤٤، ٥٣، كثر العمال ج ١٢ ص ١١١، تاريخ مدينة دمشق ج ٣ ص ١٥٦، كشف الغمّة ج ٢ ص ٨٥، ١٤٦، يا عليّ، إنك أخذت بالأمس ألف مثقال، فاجعل غدائي اليوم وأصحابي هؤلاء عندك، ولم يكن عليّ يَرْجِعُ يومئذٍ إلى شيءٍ...: الأمالي للطوسي ص ٦١٤، حلية الأبرار ج ٢ ص ٢٦٧، بحار الأنوار ج ٢١ ص ١٩، ج ٣٧ ص ١٠٥.
١٢٧. فوجد في وسط البيت جفنة من ثريد تفور، وعليها عُراقٌ كثير، وكأنّ رائحتها المسك، فحملها عليّ ﷺ حتّى وضعها بين يدي رسول الله ﷺ ومن حضر معه...: الأمالي للطوسي ص ٦١٤، حلية الأبرار ج ٢ ص ٢٦٧، بحار الأنوار ج ٢١ ص ١٩، ج ٣٧ ص ١٠٥.
١٢٨. فاطمة بضعة منّي، يؤذيني ما آذاها: مسند أحمد ج ٤ ص ٥، صحيح مسلم ج ٧ ص ١٤١، سنن الترمذي ج ٥ ص ٣٦٠، المستدرک ج ٣ ص ١٥٩، أمالي الحافظ الإصفهاني ص ٤٧، شرح نهج البلاغة ج ١٦ ص ٢٧٢، تاريخ مدينة دمشق ج ٣ ص ١٥٦، تهذيب الكمال ج ٣٥ ص ٢٥٠؛ فاطمة بضعة منّي، يربيني ما وربها، ويؤذيني ما آذاها: المعجم الكبير ج ٢٢ ص ٤٠٤، نظم درر السمطين ص ١٧٦، كثر العمال ج ١٢ ص ١٠٧، وراجع: صحيح البخاري ج ٤ ص ٢١٠، ٢١٢، ٢١٩، سنن الترمذي ج ٥ ص ٣٦٠، مجمع الزوائد ج ٤ ص ٢٥٥، فتح الباري ج ٧ ص ٦٣، مسند أبي يعلى ج ١٣ ص ١٣٤، صحيح ابن حبان ج ١٥ ص ٤٠٨، المعجم الكبير ج ٢٠ ص ٢٠، الجامع الصغير ج ٢ ص ٢٠٨، نيف القدير ج ٣ ص ٢٠، ج ٤ ص ٢١٥، ج ٦ ص ٢٤، كشف الخفاء ج ٢ ص ٨٦، الإصابة ج ٨ ص ٢٦٥، تهذيب التهذيب ج ١٢ ص ٣٩٢، تاريخ الإسلام للذهبي ج ٣ ص ٤٤، البداية والنهاية ج ٦ ص ٣٦٦، المجموع للنووي ج ٢ ص ٢٤٤، تفسير الثعلبي ج ١٠ ص ٣١٦، التفسير الكبير للرازي ج ٩ ص ١٦٠، ج ٢٠ ص ١٨٠، ج ٢٧ ص ١٦٦، ج ٣٠ ص ١٢٦، ج ٣٨ ص ١٤١، تفسير القرطبي ج ٢٠ ص ٢٢٧، تفسير ابن كثير ج ٣ ص ٢٦٧، تفسير الثعلبي ج ٥ ص ٣١٦، تفسير الأوسمي ج ٢ ص ١٦٤، الطبقات الكبرى لابن سعد ج ٨ ص ٢٦٢، أسد الغابة ج ٤ ص ٣٦٦، تهذيب الكمال ج ٣٥ ص ٢٥٠، تذكرة الحفاظ ج ٤ ص ١٢٦٦، سير أعلام النبلاء ج ٢ ص ١١٩، ج ٣ ص ٣٩٣، ج ١٩ ص ٤٨٨، إمتاع الأسماع ج ١٠ ص ٢٧٣ و ٢٨٣، المناقب للخوارزمي ص ٣٥٣، ينابيع المودة ج ٢ ص ٥٢، ٥٣، ٥٨، ٧٣، السيرة الحلبية ج ٣ ص ٤٨٨، الأمالي للصدوق ص ١٦٥، علل الشرائع ج ١ ص ١٨٦، كتاب من لا يحضره الفقيه ج ٤ ص ١٢٥، الأمالي للطوسي ص ٢٤، نوادر الراوندي ص ١١٩، كفاية الأثر ص ٦٥، شرح الأخبار ج ٣ ص ٣٠، تفسير فرات الكوفي ص ٢٠، الإقبال بالأعمال ج ٣ ص ١٦٤، تفسير مجمع البيان ج ٢ ص ٣١١، بشارة المصطفى ص ١١٩، بحار الأنوار ج ٢٩ ص ٣٣٧، ج ٣٠ ص ٣٤٧ و ٣٥٣، ج ٣٦ ص ٣٠٨، ج ٣٧ ص ٦٧.
١٤٩. وكان ﷺ يقول: أمّ أيمن بعد أمي: الجامع الصغير ج ١ ص ٢٤٧، كثر العمال ج ١٢ ص ١٤٦، تاريخ مدينة دمشق ج ٨ ص ٥١، أسد الغابة ج ٥ ص ٥٦٧، تهذيب الكمال ج ٣٥ ص ٣٢٩، الإصابة ج ٨ ص ٣٦٨، تهذيب الكمال ج ١٢ ص ٤٠٨، الوافي بالوفيات ج ١٠ ص ٧٤، البداية والنهاية ج ٥ ص ٣٤٧، إمتاع الأسماع ج ٦ ص ٣٤٠، السيرة الحلبية ج ١ ص ١٧٢، شرح مسلم للنووي ج ١٦ ص ٩؛ كان رسول الله ﷺ يقول لأمّ أيمن: يا أمّ: المستدرک للحاكم ج ٤ ص ٦٣، الطبقات الكبرى ج ٨ ص ٢٢٣، سير أعلام النبلاء ج ٢ ص ٢٢٤.
١٥٠. فرجعت به أمّ أيمن إلى مكّة، وكانت تحضنه، وورث رسول الله من أمّه أمّ أيمن...: الطبقات الكبرى ج ١ ص ١١٦، إمتاع الأسماع ج ٤ ص ٩٥، سبل الهدى والرشاد ج ٢ ص ١٢١، بحار الأنوار ج ١٥ ص ١١٦.
١٥١. أمّ أيمن، مولدة رسول الله وحاضنته، واسمها بركة... وكان زيد بن حارثة... وزوجه أمّ أيمن بعد النبوة، فولدت له أسامة بن زيد: المستدرک للحاكم

٤٠٦. الطبقات الكبرى ج ٨ ص ٢٢٣، البداية والنهاية ج ٢ ص ٣٣٢: ما بعث رسول الله ﷺ زيد بن حارثة في سرية إلا أمره عليهم: عمدة القارئ ج ٨ ص ٩٤.

١٥٢. من سره أن يتزوج امرأة من أهل الجنة فليزوج أم أيمن: الجامع الصغير ج ٢ ص ٦٠٨، كنز العمال ج ١٢ ص ١٤٥، ١٤٦، الطبقات الكبرى ج ٨ ص ٢٢٤، تاريخ مدينة دمشق ج ٤ ص ٣٠٣، سير أعلام النبلاء ج ٢ ص ٢٢٤، الإصابة ج ٨ ص ٣٥٩، أعيان الشيعة ج ٣ ص ٥٥٥، بتايغ المودة ج ٢ ص ١٠١: فقال: لا أشهدُ يا أبا بكر حتى احتج عليك بما قال رسول الله، أنشدك بالله ألسنت تعلم أن رسول الله ﷺ قال: إن أم أيمن امرأة من أهل الجنة؟ فقال: بلى...! الاحتجاج ج ١ ص ١٢٢، بحار الأنوار ج ٢٩ ص ١٢٨، تفسير القمي ج ٢ ص ١٥٥، تفسير نور الثقلين ج ٤ ص ١٨٦، وراجع الروايات الواردة عن رسول الله ﷺ بهذا اللفظ: من سره أن يتزوج امرأة من أهل الجنة فليزوج أم أيمن...: الطبقات الكبرى ج ٨ ص ٢٢٤، تاريخ مدينة دمشق ج ٤ ص ٣٠٢، سير أعلام النبلاء ج ٢ ص ٢٢٤، الإصابة ج ٨ ص ٣٥٩: إن أم أيمن امرأة من أهل الجنة: الخرائج والجرائع ج ١ ص ١١٣، وراجع الكافي ج ٢ ص ٤٠٥، الاختصاص ص ١٨٣.

١٥٣. لما هاجرت أم أيمن أسست بالمصرف دون الروحاء، فعطشت وليس معها ماء وهي صائمة، فجهدها العطش فدُلِّيَ عليها من السماء...: الطبقات الكبرى ج ٨ ص ٢٢٤، سير أعلام النبلاء ج ٢ ص ٢٢٤، البداية والنهاية ج ٥ ص ٣٤٧، السيرة النبوية لابن كثير ج ٤ ص ٦٢٤.

١٥٤. فخرجت [أم أيمن] إلى مكة، فلما كانت في بعض الطريق عطشت عطشاً شديداً، فرفعت يديها وقالت: يا رب، أنا خادمة فاطمة، تقنني عطشاً؟! فأنزل الله عليها دلواً من السماء: الخرائج والجرائع ج ٢ ص ٥٣٠، بحار الأنوار ج ٤٣ ص ٢٨.

١٥٥. يا علي، نعم الزوجة زوجتك، ثم أقبل على فاطمة: يا فاطمة، نعم البعل بعلك. ثم قام معهما يمشي بينهما حتى أدخلهما بيتهما الذي هُيئَ لهما...: كشف الغمّة ج ١ ص ٢٧١، بحار الأنوار ج ٤٣ ص ١٣٢.

١٥٦. إذ دخلت عليه أم أيمن في ملحفتها شىء، فقال لها رسول الله ﷺ: يا أم أيمن، أي شىء في ملحفتك؟ ثم أم أيمن بكت... فقالت: فاطمة زوجتها فلم تنثر عليها شيئاً، فقال رسول الله ﷺ: لا تبكين...: تفسير العياشي ج ٢ ص ٢١٢، تفسير نور الثقلين ج ١ ص ٥٠٥، بحار الأنوار ج ٨ ص ١٤٢.

١٥٧. رسول الله ﷺ... وتجري نهر في أصل تلك الشجرة تنفجر منها الأنهار الأربعة، نهر من ماء غير آسن، ونهر من لبن...: تفسير القمي ج ٢ ص ٢٣٧، التفسير الصافي ج ٥ ص ٢٣، بحار الأنوار ج ٨ ص ١٣٧.

١٥٨. إن أم أيمن لم تنم البارحة من البكاء، لم تزل تبكي حتى أصبحت... يا أم أيمن، لا أبكي الله عينيك، إن جيرانك أتوني...: الأمالي للصدوق ص ١٤٣، بحار الأنوار ج ٤٣ ص ٢٤٣، أعيان الشيعة ج ٣ ص ٥٥٦.

١٥٩. فأثبتت إلى باب دارها، وإذا أنا بالباب مغلق فنظرت من شقوق الباب، وإذا بفاطمة الزهراء عليها السلام نائمة عند الرحي، ورأيت الرحي تدور وتطحن البر...: مدينة المعاجز ج ٤ ص ٤٨، بحار الأنوار ج ٣٧ ص ٩٨.

١٦٠. وكان إذا نظر إليها قال: هذه بقية بيتي: الطبقات الكبرى ج ٨ ص ٢٢٤، سير أعلام النبلاء ج ٢ ص ٢٢٤، الإصابة ج ٨ ص ٣٥٩، المنتخب من ذيل المنيل ص ١٠٧، البداية والنهاية ج ٥ ص ٣٤٧، إمتاع الأسماع ج ٦ ص ٣٤٠، الاحتجاج ج ١ ص ٩٨، المستدرک للحاكم ج ٤ ص ٦٣.

١٦١. إن الله تبارك وتعالى لما فتح على نبيه فداك وما والاها... فأنزل الله على نبيه ﴿وَأَبِذْ ذَا الْقُرْبَىٰ حَقَّهُ﴾، فلم يدبر رسول الله من هم؟...: الكافي ج ١ ص

سرزمين ياس / ١٥١

- ٥٢٣، بحار الأنوار ج ٤٨ ص ١٥٦، جامع أحاديث الشيعة ج ٨ ص ٦٠٦، التفسير الصافي ج ٣ ص ١٨٦.
١٦٢. بأنّي كنت يوماً في منزل فاطمة عليها السلام ورسول الله صلى الله عليه وآله جالس، فنزل جبرئيل وقال: يا محمد... الموسوعة الكبرى عن فاطمة الزهراء ج ١٢ ص ٨٥؛ وراجع شواهد التنزيل للحسكاني ج ١ ص ٤٤١، الدر المنثور ج ٤ ص ١٧٧، تفسير الألويسي ج ١٥ ص ٦٢، وراجع: مجمع الزوائد ج ٧ ص ٤٩، مسند أبي يعلى ج ٢ ص ٣٣٤؛ وراجع كنز العمال ج ٣ ص ٧٦٧.
١٦٣. راجع: الكافي ج ١ ص ٥٢٣، الأمالي للصدوق ص ٦١٩، عيون أخبار الرضا ج ٢ ص ٢١١، تحف العقول ص ٤٣٠، تهذيب الأحكام ج ٤ ص ١٤٨، المسترشد ص ٥٠١، الاحتجاج ج ١ ص ١٢١، سعد السعود ص ١٠١، بحار الأنوار ج ٢١ ص ٢٣، ج ٢٥ ص ٢٢٥، ج ٢٩ ص ١٠٥، ١٠٧، ١١٣، ١١٩، ج ٤٨ ص ١٥٧، ج ٩٣ ص ١٩٩٩، ٢١٢، تفسير العياشي ج ٢ ص ٢٨٧، تفسير القمي ج ٢ ص ١٨، ٢٥٥، تفسير فرائد الكوفي ص ٢٣٦، تفسير مجمع البيان ج ٦ ص ٢٢٣، التفسير الصافي ج ٣ ص ١٨٦، تفسير نور الثقلين ج ٣ ص ١٨٦، إشارة المصطفى ص ٣٥٣، أعلام الوري ج ١ ص ٢٠٩، قصص الأنبياء ص ٣٢٥، الشافي في الإمامة ج ٤ ص ٩٠، مؤتمركشف الغمّة ج ٢ ص ١٠٥، جامع أحاديث الشيعة ج ٨ ص ٦٠٦، مجمع الزوائد ج ٧ ص ٤٩، مسند أبي يعلى ج ٢ ص ٣٣٤، شرح نهج البلاغة ج ١٦ ص ٢٦٨، كنز العمال ج ٣ ص ٧٦٧، شواهد التنزيل ج ١ ص ٤٢٢، تفسير ابن كثير ج ٣ ص ٣٩، الدر المنثور ج ٤ ص ١٧٧، لباب النقول ص ١٣٦، فتح القدير للشوكاني ج ٣ ص ٢٢٤، الكامل لابن عدي ج ٥ ص ١٩٠، ميزان الاعتدال ج ٣ ص ١٣٥.
١٦٤. ذكر النبي صلى الله عليه وآله خديجة يوماً... فبكى: كشف الغمّة ج ٢ ص ١٣١، بحار الأنوار ج ١٦ ص ٩.
١٦٥. قم إلى عمومك وقل لهم يخطبوني لك من أبي، ولا تخف من كثرة المهرف فهو عندي، وأنا أقوم لك بالهدايا والمصانعات، فسر...: بحار الأنوار ج ١٦ ص ٦٩.
١٦٦. اشهدوا عليها بقبولها محمداً وضمائها المهرف في مالها: الكافي ج ٥ ص ٣٧٥، بحار الأنوار ج ١٦ ص ١٤، جامع أحاديث الشيعة ج ٢ ص ١١٣.
١٦٧. قم إلى عمومك وقل لهم يخطبوني لك من أبي، ولا تخف من كثرة المهرف فهو عندي، وأنا أقوم لك بالهدايا والمصانعات فسر...: بحار الأنوار ج ١٦ ص ٦٩.
١٦٨. اعط فاطمة فدكاً وهي من ميراثها من أمها: مناقب آل أبي طالب ج ١ ص ١٢٣، بحار الأنوار ج ٢٩ ص ١١٨.
١٦٩. يا بُنَيَّة، إنّ الله قد أفاء على أبيك فدكاً واختصه بها، فهي له خاصة دون المسلمين، أفعل بها ما أشاء...: بحار الأنوار ج ١٧ ص ٣٧٨، ج ٢٩ ص ١١٦.
١٧٠. لست أحدث فيها حدثاً وأنت حي، أنت أولى بي من نفسي ومالي لك، فقال: أكره أن يجعلوها عليك سبيّة فيمتعوك إياها من بعدي، فقالت: انفذ فيها أمرك: مناقب آل أبي طالب ج ١ ص ١٢٣، بحار الأنوار ج ٢٩ ص ١١٨.
١٧١. وكتب كتاب النحلة علي عليه السلام في أديم، وشهد عليه السلام ذلك وأمّ أيمن ومولى لرسول الله: مستدرک سفينة البحار ج ٨ ص ١٥٢.
١٧٢. فجاهت بأمّ أيمن وعلي عليه السلام، فقال أبو بكر: يا أمّ أيمن، إنك سمعت من رسول الله يقول في فاطمة...: الاختصاص ص ١٨٣.
١٧٣. فجمع الناس إلى منزلها وأخبرهم أنّ هذا المال لفاطمة عليها السلام: مناقب آل أبي طالب ج ١ ص ١٢٣، بحار الأنوار ج ٢٩ ص ١١٨.
١٧٤. فأنزل الله فيهم هذه الآية: ﴿وَيَطْعَمُونَ الطَّعَامَ عَلَىٰ حُبِّهِ مَشْكِيماً وَبَيْبِماً وَأَبْيِراً﴾: تفسير فرائد الكوفي ص ٥٢٨، وراجع: تفسير القمي ج ٢ ص ٣٩٨، بحار الأنوار ج ٣ ص ٢٥٣، أسد الغابة ج ٥ ص ٥٣٠، البداية والنهاية ج ٥ ص ٣٥١، المناقب للخوارزمي ص ٢٧٢، السيرة النبوية لابن كثير ج ٤ ص

٢٩٩. ١٣٥، الدر المنثور ج ٦ ص ١١٦، تفسير القرطبي ج ١٩ ص ١٣٥، الدر المنثور ج ٦ ص ٢٩٩.

١٧٥. وقد وهب جدك محمد ﷺ أمك فاطمة ﷺ فدكاً والعوالي من جملة مواهبه، وكان دخلها في رواية الشيخ عبد الله بن حماد الأنصاري أربعة وعشرون ألف دينار في كل سنة، وفي رواية غيره سبعون ألف دينار: كشف المحجّة ص ١٢٣، بيت الأحرار ص ١٧٩.

١٧٦. فجمع أناس إلى منزلها... ففرقه فيهم وكان كل سنة كذلك وتأخذ منه قوتها: مناقب آل أبي طالب ج ١ ص ١٢٣، بحار الأنوار ج ٢٩ ص ١١٨.

منابع

١. الآحاد والمثاني، ابن أبي عاصم الضحاك (ت ٢٨٧هـ)، تحقيق: باسم فيصل أحمد الجوابرة، الرياض: دار الدراية للطباعة والنشر، ١٤١١هـ.
٢. الاحتجاج على أهل اللجاج، أبو منصور أحمد بن علي بن أبي طالب الطبرسي (ت ٦٢٠هـ)، طهران: دار الأسوة، ١٤١٣هـ.
٣. الاختصاص، المنسوب إلى أبي عبد الله محمد بن محمد بن النعمان العكبري البغدادي المعروف بالشيخ المفيد (ت ٤١٣هـ)، تحقيق: علي أكبر الغفاري، بيروت: دار المفيد للطباعة والنشر والتوزيع، ١٤١٤هـ.
٤. الأذكار النووية، محيي الدين أبو زكريا يحيى بن شرف النووي دمشقي (ت ٦٧٦هـ)، بيروت: دار الفكر للطباعة والنشر، ١٤١٤هـ.
٥. الإرشاد في معرفة حجج الله على العباد، أبو عبد الله محمد بن محمد بن النعمان العكبري البغدادي المعروف بالشيخ المفيد (ت ٤١٣هـ) قم: مؤسسة آل البيت، ١٤١٣هـ.
٦. إرواء الغليل في تخريج أحاديث منار السبيل، محمد ناصر الدين الألباني، بيروت: المكتب الإسلامي، ١٤٠٥هـ.
٧. الاستنكار لمذهب علماء الأمصار، الحافظ أبو عمر يوسف بن عبد الله بن محمد بن عبد البر القرطبي (ت ٣٦٨هـ)، القاهرة: ١٩٧١م.
٨. الاستيعاب في معرفة الأصحاب، يوسف بن عبد الله القرطبي المالكي (ت ٣٦٣هـ)، بيروت: دار الكتب العلمية، ١٤١٥هـ.
٩. أسد الغابة في معرفة الصحابة، عز الدين علي بن أبي الكرم الشيباني المعروف بابن الأثير الجزري (ت ٦٣٠هـ)، دارالكتب العلمية، ١٤١٥هـ.
١٠. الإصابة في تمييز الصحابة، أبو الفضل أحمد بن علي بن حجر العسقلاني (ت ٨٥٢هـ)، بيروت: دارالكتب العلمية، ١٤١٥هـ.
١١. الأصفى في تفسير القرآن، محمد محسن الفيض الكاشاني (ت ١٠٩١هـ)، قم: مكتب الإعلام الإسلامي، ١٣٧٦ ش.
١٢. إعلام الوري بأعلام الهدى، أبو علي الفضل بن الحسن الطبرسي (ت ٥٤٨هـ)، تحقيق: علي أكبر الغفاري، بيروت: دارالمعرفة، ١٣٩٩هـ.
١٣. أعيان الشيعة، محسن بن عبد الكريم الأمين الحسيني العاملي الشقراي (ت ١٣٧١هـ)، إعداد: السيد حسن الأمين، بيروت: دار التعارف، ١٤٠٣هـ.
١٤. الإفضاح في إمامة أمير المؤمنين، محمد بن محمد بن النعمان البغدادي (الشيخ المفيد) (ت ٤١٣هـ)، قم: مؤسسة البعثة، ١٤١٢هـ.
١٥. إقبال الأعمال، السيد ابن طاووس (ت ٦٦٤هـ)، تحقيق: جواد القويمي الإصفهاني، قم: مكتب الإعلام الإسلامي، الطبعة الأولى.

١٦. الإقبال بالأعمال الحسنة فيما يعمل مرة في السنة، علي بن موسى الحلبي الحسني (ابن طاووس) (ت ٦٦٤هـ)، قم: مكتب الإعلام الإسلامي رجب ١٤١٤هـ.
١٧. الأمالي، أبو جعفر محمد بن الحسن المعروف بالشيخ الطوسي (ت ٤٦٠هـ)، تحقيق: مؤسسة البعثة، قم: دار الثقافة، ١٤١٤هـ.
١٨. الأمالي، أبو عبد الله محمد بن النعمان العكبري البغدادي المعروف بالشيخ المفيد (ت ٤١٣هـ)، بيروت: دار المفيد للطباعة والنشر والتوزيع، ١٤١٤هـ.
١٩. الأمالي، محمد بن علي بن بابويه القمي (الشيخ الصدوق) (ت ٣٨١هـ)، تحقيق: مؤسسة البعثة، قم: مؤسسة البعثة، ١٤١٧هـ.
٢٠. امتاع الأسماع فيما للنبي من الحفدة والمتاع، الشيخ تقي الدين أحمد بن علي المقرئ (ت ٨٤٥هـ).
٢١. الأنساب، عبد الكريم بن محمد السمعاني (ت ٥٦٢هـ)، تحقيق: عبد الله عمر البارودي، بيروت: دار الجنان.
٢٢. أضواء البيان في إيضاح القرآن، محمد أمين الشنقيطي (ت ١٣٩٣هـ)، بيروت: دار الفكر للطباعة والنشر، ١٤١٥هـ.
٢٣. أمالي الحافظ، الحافظ أبو نعيم أحمد بن عبد الله الإصفهاني (ت ٤٣٠هـ).
٢٤. بحار الأنوار الجامعة لدرر أخبار الأئمة الأطهار، محمد بن محمد تقي المجلسي (ت ١١١٠هـ)، طهران: دار الكتب الإسلامية، ١٣٨٦هـ.
٢٥. بدائع وصنائع، أبو بكر الكاشاني (ت ٥٨٧هـ)، باكستان: المكتبة الحسينية، الطبعة الأولى، ١٤٠٩هـ.
٢٦. البداية والنهاية، أبو الفداء إسماعيل بن عمر بن كثير الدمشقي (ت ٧٧٤هـ)، بيروت: مكتبة المعارف.
٢٧. بشارة المصطفى لشيعته المرتضى، محمد بن محمد بن علي الطبري (ت ٥٢٥هـ)، النجف الأشرف: المطبعة الحيدرية، ١٣٨٣هـ.
٢٨. بصائر الدرجات، أبو جعفر محمد بن الحسن الصفار القمي المعروف بابن فروخ (ت ٢٩٠هـ)، قم: مكتبة آية الله المرعشي، ١٤٠٤هـ.
٢٩. بيت الأحرار، الشيخ عباس القمي (ت ١٣٥٩هـ)، قم: دار الحكمة، ١٤١٢هـ.
٣٠. تاج العروس من جواهر القاموس، محمد بن محمد مرتضى الزبيدي (ت ١٢٠٥هـ)، تحقيق: علي الشيرازي، بيروت: دار الفكر، ١٤١٤هـ.
٣١. تاريخ ابن خلدون، عبد الرحمن بن محمد الحضرمي (ابن خلدون) (ت ٨٠٨هـ)، بيروت: دار الفكر، ١٤٠٠هـ.
٣٢. تاريخ الإسلام، شمس الدين الذهبي (ت ٧٤٨هـ)، تحقيق: عمر عبد السلام تدمري، بيروت: دار الكتاب العربي، ١٤٠٩هـ.
٣٣. التاريخ الصغير، محمد بن إسماعيل البخاري (ت ٢٥٦هـ)، تحقيق: محمود إبراهيم زائد، بيروت: دار المعرفة، الطبعة الأولى، ١٤٠٦هـ.
٣٤. تاريخ الطبري (تاريخ الأمم والملوك)، أبو جعفر محمد بن جرير الطبري الإمامي (ق ٥هـ)، تحقيق: محمد أبو الفضل إبراهيم، بيروت: دار المعارف.
٣٥. التاريخ الكبير، أبو عبد الله محمد بن إسماعيل البخاري (ت ٢٥٦هـ)، بيروت: دار الفكر.
٣٦. تاريخ المدينة المنورة، أبو زيد عمر بن شبة النميري البصري (ت ٢٦٢هـ)، تحقيق: فهمي محمد شلتوت، بيروت: دار التراث، ١٤١٠هـ.

٣٧. تاريخ يعقوبي، أحمد بن أبي يعقوب بن جعفر بن وهب بن واضح المعروف باليعقوبي (ت ٢٨٤هـ)، بيروت: دار صادر.
٣٨. تاريخ بغداد أو مدينة السلام، أبو بكر أحمد بن علي الخطيب البغدادي (ت ٤٦٣هـ)، بيروت: دار الكتب العلمية.
٣٩. تاريخ خليفة بن خياط، خليفة بن خياط العصري (ت ٢٤٠هـ)، تحقيق: سهيل زكّار، بيروت: دار الفكر، ١٤١٤هـ.
٤٠. تاريخ مدينة دمشق، علي بن الحسن بن عساكر الدمشقي (ت ٥٧١هـ)، تحقيق: علي شيري، بيروت: دار الفكر للطباعة والنشر والتوزيع، ١٤١٥هـ.
٤١. التبيان في تفسير القرآن، محمد بن الحسن المعروف بالشيخ الطوسي (ت ٤٦٠هـ)، النجف الأشرف: مكتبة الأمين.
٤٢. تحف العقول عن آل الرسول، الحسن بن علي الحرّاني (ابن شعبة) (ت ٣٨١هـ)، قم: مؤسّسة النشر الإسلامي، ١٤٠هـ.
٤٣. تحفة الأhoodي، المباركفوري (ت ١٢٨٢هـ)، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، ١٤١٠هـ.
٤٤. تذكرة الفقهاء، جمال الدين بن الحسن بن يوسف بن علي (العلامة الحلّي) (ت ٧٢٦هـ)، منشورات المكتبة المرتضوية لإحياء الآثار الجعفرية، طبعة حجرية.
٤٥. تفسير ابن كثير (تفسير القرآن العظيم)، أبو الفداء إسماعيل بن عمر بن كثير البصري الدمشقي (ت ٧٧٤هـ)، إبراهيم البنا، القاهرة: دار الشعب.
٤٦. تفسير البرهان (البرهان في تفسير القرآن)، هاشم بن سليمان البحراني (ت ١١٠٧هـ)، قم: مؤسّسة مطبوعات إسماعيليان، ١٣٣هـ.
٤٧. تفسير البغوي (معالم التنزيل)، أبو محمد الحسين بن مسعود الفراء البغوي (ت ٥١٦هـ)، بيروت: دار المعرفة.
٤٨. تفسير الثعلبي، أبو إسحاق الثعلبي، (ت ٤٢٧هـ)، تحقيق: أبو محمد بن عاشور، بيروت: دار إحياء التراث العربي، الطبعة الأولى، ١٤٢٢هـ.
٤٩. تفسير السمعاني، أبو مظفر منصور بن محمد السمعاني (ت ٤٨٩هـ)، الرياض: دار الوطن، الطبعة الأولى، ١٤١٨هـ.
٥٠. تفسير العياشي، أبو النضر محمد بن مسعود السمرقندي المعروف بالعياشي (ت ٣٢٠هـ)، طهران: المكتبة العلمية، ١٣٨٠هـ.
٥١. تفسير القرطبي (الجامع لأحكام القرآن)، أبو عبد الله محمد بن أحمد الأنصاري القرطبي (ت ٦٧١هـ)، بيروت: دار إحياء التراث العربي، ١٤٠هـ.
٥٢. تفسير القمي، علي بن إبراهيم القمي، (ت ٣٢٩هـ)، تحقيق: السيّد طيّب الموسوي الجزائري، قم: منشورات مكتبة الهدى، ١٤٠٤هـ.
٥٣. التفسير الكبير ومفاتيح الغيب (تفسير الفخر الرازي)، أبو عبد الله محمد بن عمر المعروف بفخر الدين الرازي (ت ٦٠٤هـ)، بيروت: دار الفكر، ١٤١٠هـ.
٥٤. التفسير الكبير ومفاتيح الغيب (تفسير الفخر الرازي)، أبو عبد الله محمد بن عمر المعروف بفخر الدين الرازي (ت ٦٠٤هـ)، بيروت: دار الفكر، ١٤١٠هـ.
٥٥. تفسير فرات الكوفي، أبو القاسم فرات بن إبراهيم بن فرات الكوفي (ق ٤هـ)، طهران: وزارة الثقافة والإرشاد الإسلامي، ١٤١٠هـ.

٥٦. تفسير نور الثقلين، عبد عليّ بن جمعة العروسي الحويزي (ت ١١١٢هـ)، قم: مؤسسة إسماعيليان، ١٤١٢هـ.
٥٧. تفسير نور الثقلين، عبد عليّ بن جمعة العروسي الحويزي (ت ١١١٢هـ)، قم: مؤسسة إسماعيليان - قم، ١٤١٢هـ.
٥٨. تقريب التهذيب، أحمد بن علي العسقلاني ابن حجر ت ٨٥٢هـ)، تحقيق: محمد عوّامة، دمشق: دار الرشيد، ١٤١٢هـ.
٥٩. تقريب المعارف، أبو الصلاح تقي بن نجم الحلبي (ت ٤٤٧هـ)، تحقيق: فارس الحسون، قم: ١٤١٧هـ.
٦٠. التلخيص الحبير في تخريج الرافي الكبير، الإمام أبو الفضل أحمد بن علي بن حجر العسقلاني (ت ٨٥٢هـ)، بيروت: دار الفكر.
٦١. التبيين والأشراف، علي بن الحسين المسعودي (ق ٤هـ)، القاهرة: دار الصاوي.
٦٢. التوحيد، أبو جعفر محمد بن علي بن الحسين بن بابويه (الشيخ الصدوق)، (ت ٣٨١هـ)، قم: مؤسسة النشر الإسلامي، ١٣٩٨هـ.
٦٣. تهذيب الأحكام في شرح المقنعة، محمد بن الحسن الطوسي (ت ٤٦٠هـ)، طهران: دار الكتب الإسلامية، ١٣٦٤ ش.
٦٤. تهذيب التهذيب، أبو الفضل أحمد بن علي بن حجر العسقلاني (ت ٨٥٢هـ)، تحقيق: مصطفى عبد القادر عطا، بيروت: دار الكتب العلمية، ١٤١٥هـ.
٦٥. تهذيب الكمال في أسماء الرجال، يونس بن عبد الرحمن المرّي (ت ٧٤٢هـ)، بيروت: مؤسسة الرسالة، ١٤٠٦هـ.
٦٦. الثقات، محمد بن حبان بن أحمد التميمي البستي (ت ٣٥٤هـ)، بيروت: مؤسسة الكتب الثقافية، ١٤٠٨هـ.
٦٧. جامع أحاديث الشيعة، السيد البروجردي (ت ١٣٨٣هـ)، قم: المطبعة العلمية.
٦٨. الجامع الصغير في أحاديث البشير النذير، جلال الدين عبد الرحمن بن أبي بكر السيوطي (ت ٩١١هـ)، بيروت: دار الفكر للطباعة والنشر والتوزيع، ١٤٠١هـ.
٦٩. الجرح والتعديل، عبد الرحمن بن أبي حاتم الرازي (ت ٣٢٧هـ)، بيروت: دار إحياء التراث العربي، ١٣٧١هـ.
٧٠. جمال الأسبوع بكمال العمل المشروع، رضی الدين علي بن موسى بن طاووس الحسني الحسيني (ت ٦٦٤هـ)، قم: مؤسسة الآفاق، ١٣٧١هـ.
٧١. جوامع الجامع، الفضل بن الحسن الطبرسي (ت ٥٤٨هـ)، طهران: مؤسسة الطبع والنشر التابعة لجامعة طهران، ١٣٧١ ش.
٧٢. الجواهر الحسان في تفسير القرآن (تفسير الثعلبي)، عبد الرحمن بن محمد الثعلبي المالكي (ت ٨٧٥هـ)، الطبعة الأولى، ١٤١٨هـ.
٧٣. جواهر الكلام في شرح شرائع الإسلام، محمد حسن النجفي (ت ١٢٦٦هـ)، بيروت: مؤسسة المرتضى العالمية.
٧٤. الحقائق الناضرة في أحكام العترة الطاهرة، يوسف بن أحمد البحراني (ت ١١٨٦هـ)، تحقيق: وإشراف: محمد تقي الإيرواني، قم: مؤسسة النشر الإسلامي.
٧٥. حلية الأبرار في أحوال محمد وآله الأطهار، هاشم البحراني، تحقيق: قم: مؤسسة المعارف الإسلامية، ١٤١٣هـ.
٧٦. الخرائج والجرائح، سعيد بن عبد الله الراوندي المعروف بقطب الدين الراوندي (ت ٥٧٣هـ)، قم: مؤسسة الإمام المهدي، ١٤٠٩هـ.
٧٧. خزنة الأدب، عبد القادر البغدادي (ت ١٠٩٣هـ)، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، ١٩٩٨ م.

٧٨. خصائص الإمام أمير المؤمنين (ع)، أبو عبد الرحمن أحمد بن شعيب النسائي (ت ٣٠٣هـ)، الطبعة الأولى، ١٤٠٣هـ.
٧٩. خصائص الوحي المبين، يحيى بن الحسن الأسدي (ابن بطريق) (ت ٦٠٠هـ)، طهران: وزارة الإرشاد الإسلامي، ١٤٠٦هـ.
٨٠. الخصال، أبو جعفر محمد بن علي بن الحسين بن بابويه القمي المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٣٨١هـ)، بيروت: مؤسسة الأعلمي، ١٤١٠هـ.
٨١. خلاصة الأقوال، الحسن بن يوسف بن علي بن المطهر المعروف بالعلامة الحلبي (ت ٧٢٦هـ)، قم: مؤسسة نشر الفقاهة، ١٤١٧هـ.
٨٢. الخلاف، أبو جعفر محمد بن الحسن المعروف بالشيخ الطوسي (ت ٤٦٠هـ)، قم: مؤسسة النشر التابعة لجماعة المدرسين، ١٤٠٧هـ.
٨٣. الدر المنثور في التفسير المأثور، جلال الدين عبد الرحمن بن أبي بكر السيوطي (ت ٩١١هـ)، بيروت: دار الفكر، ١٤١٤هـ.
٨٤. الدر النظيم، ابن حاتم العاملي (ت ٦٦٤هـ)، قم: مؤسسة النشر الإسلامي التابعة لجماعة المدرسين.
٨٥. الدرر في اختصاص المغازي والسير، ابن عبد البر (ت ٤٦٣هـ).
٨٦. الدعوات، سعيد بن عبد الله الراوندي المعروف بقطب الدين الراوندي (ت ٥٧٣هـ)، قم: مؤسسة الإمام المهدي (عج)، ١٤٠٧هـ.
٨٧. دلائل النبوة، الحافظ أبو نعيم أحمد بن عبد الله بن أحمد الأصبهاني (ت ٤٣٠هـ)، بيروت: دارالنفائس، ١٤٠٦هـ.
٨٨. ذخائر العقبى في مناقب ذوي القربى، أحمد بن عبد الله الطبري (ت ٦٩٣هـ)، تحقيق: أكرم البوشي، جدة: مكتبة الصحابة، ١٤١٥هـ.
٨٩. ذخيرة المعاد في شرح الإرشاد، العلامة المولى محمد باقر السبزواري (ت ١٠٩٠هـ)، قم: مؤسسة آل البيت لإحياء التراث.
٩٠. ذكري الشيعة في أحكام الشريعة، محمد بن جمال الدين العاملي (الشهيد الأول) (ت ٧٨٦هـ)، قم: مؤسسة آل البيت، ١٤١٩هـ.
٩١. رجال ابن داود، الحسين بن علي بن داود الحلبي (ت ٧٤٠هـ)، قم: بالأوفسيت عن طبعة منشورات مطبعة الحيدرية في النجف الأشرف، منشورات الرضي، ١٣٩٢هـ.
٩٢. رجال الطوسي، أبو جعفر محمد بن الحسن المعروف بالشيخ الطوسي (ت ٤٦٠هـ)، قم: مؤسسة النشر الإسلامي، ١٤١٥هـ.
٩٣. رسائل المرتضى، الشريف المرتضى (ت ٤٣٦هـ)، تحقيق: السيد أحمد الحسيني، قم: مطبعة سيد الشهداء، ١٤٠٥هـ.
٩٤. روح المعاني في تفسير القرآن (تفسير الآلوسي)، محمود بن عبد الله الآلوسي (ت ١٢٧٠هـ)، بيروت: دار إحياء التراث العربي.
٩٥. روضة الواعظين، محمد بن الحسن بن علي القتال النيسابوري (ت ٥٠٨هـ)، بيروت: مؤسسة الأعلمي، ١٤٠٦هـ.
٩٦. رياض الصالحين، يحيى بن شرف النووي (ت ٦٧٦هـ)، تحقيق: مصطفى محمد عمارة، دمشق: دار القلم العربي.
٩٧. زاد المسير في علم التفسير، عبد الرحمن بن علي القرشي البغدادي المعروف بابن الجوزي (ت ٥٩٧هـ)، بيروت: دار الفكر، ١٤٠٧هـ.
٩٨. زبدة البيان في أحكام القرآن، أحمد بن محمد الشهير بالمقدس الأردبيلي (ت ٩٩٣هـ)، طهران: المكتبة المرتضوية لإحياء الآثار الجعفرية.
٩٩. سيل الهدى والرشاد في سيرة خير العباد، الإمام محمد بن يوسف الصالحي الشامي (ت ٩٤٢هـ)، بيروت: دار الكتب العلمية، ١٤١٤هـ.
١٠٠. سعد السعود، أبو القاسم علي بن موسى الحلبي المعروف بابن طاووس (ت ٦٦٤هـ)، قم: مكتبة الرضي، ١٣٦٣هـ.

١٠١. السقيفة وفدك، أبو بكر أحمد بن عبد العزيز الجوهرى البصري البغدادي (ت ٣٢٣هـ)، بيروت: شركة الكتيب للطباعة والنشر، ١٤٠١هـ
١٠٢. سنن ابن ماجه، أبو عبد الله محمد بن يزيد بن ماجه القزويني (ت ٢٧٥هـ)، بيروت: دار إحياء التراث، ١٣٩٥هـ
١٠٣. سنن أبي داود، أبو داود سليمان بن أشعث السجستاني الأزدي (ت ٢٧٥هـ)، بيروت: دار الفكر للطباعة والنشر والتوزيع، ١٤١٠هـ
١٠٤. سنن الترمذي (الجامع الصحيح)، أبو عيسى محمد بن عيسى بن سورة الترمذي (ت ٢٧٩هـ)، بيروت: دار الفكر، ١٤٠٣هـ
١٠٥. سنن الدارمي، أبو محمد عبد الله بن عبد الرحمن الدارمي (ت ٢٥٥هـ)، تحقيق: مصطفى ديب البغا، بيروت: دار العلم.
١٠٦. السنن الكبرى، أبو عبد الرحمن بن شعيب النسائي (ت ٣٠٣هـ)، بيروت: دار الفكر للطباعة والنشر والتوزيع، ١٣٤٨هـ
١٠٧. سنن النسائي، أبو عبد الرحمن أحمد بن شعيب بن علي بن بحر النسائي (ت ٣٠٣هـ)، بيروت: دار الفكر للطباعة والنشر والتوزيع، الطبعة الأولى، ١٣٤٨هـ
١٠٨. سير أعلام النبلاء، أبو عبد الله محمد بن أحمد الذهبي (ت ٧٤٨هـ)، بيروت: مؤسسة الرسالة، الطبعة العاشرة، ١٤١٤هـ
١٠٩. سيرة ابن هشام (السيرة النبوية)، أبو محمد عبد الملك بن هشام بن أيوب الحميري (ت ٢١٨هـ)، قم: مكتبة المصطفى، ١٣٥٥هـ
١١٠. السيرة الحلبية، علي بن برهان الدين الحلبي الشافعي (ت ١١١هـ)، بيروت: دار إحياء التراث العربي.
١١١. السيرة النبوية، إسماعيل بن عمر البصري دمشقي (ابن كثير) (ت ٧٤٧هـ)، تحقيق: مصطفى عبد الواحد، بيروت: دار إحياء التراث العربي.
١١٢. الشافي في الإمامة، أبو القاسم علي بن الحسين الموسوي المعروف بالسيد المرتضى (ت ٤٣٦هـ)، طهران: مؤسسة الإمام الصادق (ع)، ١٤١٠هـ
١١٣. شرح أصول الكافي، محمد بن إبراهيم الشيرازي (ملأ صدرا) (ت ١٠٥٠هـ)، طهران: مؤسسة مطالعات وتحقيقات فرهنگي، ١٣٦٦ ش.
١١٤. شرح الأخبار في فضائل الأئمة الأطهار، النعمان بن محمد المصري (ت ٣٦٣هـ)، قم: مؤسسة النشر الإسلامي، ١٤١٤هـ
١١٥. شرح السير الكبير، السرخسي (ت ٤٨٣هـ)، مصر، الطبعة الأولى، ١٩٦٠ م.
١١٦. الشرح الكبير، أبو البركات (ت ١٣٠٢هـ)، دمشق: دار إحياء الكتب العربية.
١١٧. الشرح الكبير، عبد الرحمن بن قدامة (ت ٦٨٢هـ)، بيروت: دار الكتاب العربي.
١١٨. شرح النووي على صحيح مسلم، يحيى بن شرف النووي (ت ٦٧٦هـ)، بيروت: دار القلم، الطبعة الأولى، ١٤٠٧هـ
١١٩. شرح معاني الآثار، أبو جعفر أحمد بن محمد بن سلمة الأزدي الطحاوي (ت ٣٢١هـ)، بيروت: دار الكتب العلمية، ١٤١٦هـ
١٢٠. شرح نهج البلاغة، عبد الحميد بن محمد بن أبي الحديد المعتزلي المعروف بابن أبي الحديد (ت ٦٥٦هـ)، بيروت: دار إحياء التراث، ١٣٨٧هـ

١٢١. شواهد التنزيل لقواعد التفضيل، عبيد الله النيسابوري (الحاكم الحسكاني) (ق ٥)، طهران: مؤسسة الطبع والنشر التابعة لوزارة الثقافة والإرشاد الإسلامي، ١٤١١هـ
١٢٢. الصافي في تفسير القرآن، محمد محسن بن شاه مرتضى (الفيض الكاشاني) (ت ١٠٩١هـ)، قم: مؤسسة الهادي، ١٤١٦هـ
١٢٣. صحيح ابن حبان، علي بن بلبان الفارسي المعروف بابن بلبان (ت ٧٣٩هـ)، تحقيق: شعيب الأرنؤوط، بيروت: مؤسسة الرسالة، ١٤١٤هـ
١٢٤. صحيح ابن خزيمة، أبو بكر محمد بن إسحاق السلمى النيسابوري المعروف بابن خزيمة (ت ٣١١هـ)، بيروت: المكتبة الإسلامية، ١٤١٢هـ
١٢٥. صحيح البخاري، أبو عبد الله محمد بن إسماعيل البخاري (ت ٢٥٦هـ)، تحقيق: مصطفى ديب البغا، بيروت: دار ابن كثير، ١٤١٠هـ
١٢٦. صحيح مسلم، مسلم بن الحجاج القشيري النيسابوري (ت ٢٦١هـ)، بيروت: دار الفكر، طبعة مصححة ومقابلة على عدة مخطوطات ونسخ معتمدة.
١٢٧. الطبقات الكبرى، محمد بن سعد كاتب الواقدي (ت ٢٣٠هـ)، بيروت: دار صادر.
١٢٨. الطوائف في معرفة مذاهب الطوائف، رضي الدين علي بن موسى بن طاووس (ت ٦٦٤هـ)، قم: مطبعة الخيام، ١٤٠٠هـ
١٢٩. علل الشرائع، أبو جعفر محمد بن علي بن الحسين بن بابويه القمي (الشيخ الصدوق) (ت ٣٨١هـ)، بيروت: دار إحياء التراث، الطبعة الأولى، ١٤٠٨هـ
١٣٠. عمدة القاري شرح البخاري، أبو محمد بدر الدين أحمد العيني الحنفي (ت ٨٥٥هـ)، مصر: دار الطباعة المنيرية.
١٣١. عمدة عيون صحاح الأخبار (العمدة)، يحيى بن الحسن الأسدي الحلبي المعروف بابن البطريق (ت ٦٠٠هـ)، قم: مؤسسة النشر الإسلامي، ١٤٠٧هـ
١٣٢. عون المعبود (شرح سنن أبي داود)، محمد شمس الحق العظيم الآبادي (ت ١٣٢٩هـ)، بيروت: دار الكتب العلمية، ١٤١٥هـ
١٣٣. عيون أخبار الرضا، أبو جعفر محمد بن علي بن الحسين بن بابويه القمي المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٣٨١هـ)، ١٤٠٤هـ، بيروت: مؤسسة الأعلمي للمطبوعات.
١٣٤. عيون الأثر في فنون المغازي والشمال والسير (سيرة ابن سيد الناس)، محمد عبد الله بن سيد الناس (ت ٧٣٤هـ)، بيروت: مؤسسة عز الدين، ١٤٠٦هـ
١٣٥. عيون المعجزات، حسين بن عبد الوهاب (ق ٥٥)، قم: منشورات الشريف الرضي، ١٤١٤هـ
١٣٦. غاية المرام ووجه الخصام في تعيين الإمام، هاشم بن إسماعيل البحراني (ت ١١٠٧هـ)، بيروت: مؤسسة التاريخ العربي، ١٤٢٢هـ
١٣٧. الغدير في الكتاب والسنة والأدب، عبد الحسين أحمد الأميني (ت ١٣٩٠هـ)، بيروت: دار الكتاب العربي، ١٣٨٧هـ
١٣٨. فتح الأبواب، أبو القاسم علي بن موسى بن طاووس الحسيني الحلبي (ت ٦٦٤هـ)، تحقيق: حامد الخفاف، قم: مؤسسة آل البيت،

١٤٠٩هـ

١٣٩. فتح الباري شرح صحيح البخاري، أحمد بن علي العسقلاني (ابن حجر) (ت ٨٥٢هـ)، تحقيق: عبد العزيز بن عبد الله بن باز، بيروت: دار الفكر، ١٣٧٩هـ

١٤٠. فتح القدير الجامع بين فني الرواية والدراية في علم التفسير، محمد بن علي بن محمد الشوكاني (ت ١٢٥٠هـ)، عالم الكتب.

١٤١. فتوح البلدان، أحمد بن يحيى البلاذري (ت ٢٧٩هـ)، تحقيق: عبد الله أنيس الطباع، بيروت: مؤسسة المعارف، ١٤٠٧هـ

١٤٢. الفصول المهمة في أصول الأئمة، محمد بن الحسن الحرّ العاملي (ت ١١٠٤هـ)، قم: مؤسسة معارف إسلامي، ١٤١٨هـ

١٤٣. فضائل الصحابة، أبو عبد الله أحمد بن محمد بن حنبل المعروف بالنسائي (ت ٢٤١هـ)، جدة: دار العلم، الطبعة الأولى، ١٤٠٣هـ

١٤٤. فيض القدير شرح الجامع الصغير، محمد عبد الرؤوف المناوي، تحقيق: أحمد عبد السلام، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى،

١٤١٥هـ

١٤٥. قصص الأنبياء، أبو الحسين سعيد بن عبد الله الراوندي المعروف بقطب الدين الراوندي (ت ٥٧٣هـ)، مشهد: الحضرة الرضوية

المقدّسة، ١٤٠٩هـ

١٤٦. الكافي، أبو جعفر ثقة الإسلام محمد بن يعقوب بن إسحاق الكليني الرازي (ت ٣٢٩هـ)، تحقيق: علي أكبر الغفاري، طهران: دار

الكتب الإسلامية، ١٣٨٩هـ

١٤٧. الكامل، عبد الله بن عدي (ت ٣٦٥هـ)، تحقيق: يحيى مختار غزّاوي، بيروت: دار الفكر للطباعة والنشر والتوزيع، ١٤٠٩هـ

١٤٨. الكامل في التاريخ، أبو الحسن علي بن محمد الشيباني الموصلي المعروف بابن الأثير (ت ٦٣٠هـ)، بيروت: دار إحياء التراث

العربي، ١٤٠٨هـ

١٤٩. كتاب السنة، أبو بكر عمرو بن أبي عاصم الضحاك الشيباني (ت ٢٨٧هـ)، تحقيق بقلم: محمد ناصر الدين الألباني، بيروت: المكتبة

الإسلامي، ١٤١٣هـ

١٥٠. كتاب من لا يحضره الفقيه، محمد بن علي بن بابويه القمي المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٣٨١هـ)، تحقيق: علي أكبر الغفاري، قم:

مؤسسة النشر الإسلامي.

١٥١. كشف الخفاء، إسماعيل بن محمد العجلوني، (ت ١١٦٢هـ)، بيروت: دار الكتب العلمية، ١٤٠٠هـ

١٥٢. كشف الغمّة في معرفة الأئمة، علي بن عيسى الإربلي (ت ٦٩٣هـ)، بيروت: دار الأضواء، ١٤٠٥هـ

١٥٣. كشف المحجّة لثمرّة المهجّة، أبو القاسم رضي الدين علي بن موسى بن طاووس (ت ٦٦٤هـ)، قم: مكتب الإعلام الإسلامي، ١٤١٢هـ

١٥٤. كمال الدين وتمام النعمة، أبو جعفر محمد بن علي بن الحسين بن بابويه القمي المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٣٨١هـ)، قم: مؤسسة

النشر، ١٤٠٥هـ

١٥٥. كنز العمال في سنن الأقوال والأفعال، علاء الدين علي المتقي بن حسام الدين الهندي (ت ٩٧٥هـ)، ضبط وتفسير: الشيخ بكري

- حياتي، تصحيح وفهرسة: الشيخ صفوة السقا، بيروت: مؤسسة الرسالة، ١٣٩٧هـ.
١٥٦. لباب النقول في أسباب النزول، أبو الفضل جلال الدين عبد الرحمن السيوطي (ت ٩١١هـ)، بيروت: دار الكتب العلمية.
١٥٧. لسان العرب، أبو الفضل جمال الدين محمد بن مكرم بن منظور (ت ٧١١هـ)، قم: نشر أدب الحوزة، ١٤٠٥هـ.
١٥٨. لسان الميزان، أبو الفضل أحمد بن علي بن حجر العسقلاني (ت ٨٥٢هـ)، بيروت: مؤسسة الأعلمي، ١٤٠٦هـ.
١٥٩. المبسوط، شمس الدين محمد بن أحمد بن أبي سهر السرخسي (ت ٤٨٣هـ)، تحقيق: جماعة من المحققين، بيروت: دار المعرفة.
١٦٠. مجمع البيان في تفسير القرآن (تفسير مجمع البيان)، الفضل بن الحسن الطبرسي (أمين الإسلام) (ت ٥٤٨هـ)، تحقيق: السيد هاشم الرسولي المحلاتي والسيد فضل الله الزدي الطباطبائي، بيروت: دار المعرفة، ١٤٠هـ.
١٦١. مجمع الزوائد ومنبع الفوائد، نور الدين علي بن أبي بكر الهيثمي (ت ٨٠٧هـ)، بيروت: دار الكتب العلمية، ١٤٠٨هـ.
١٦٢. مجمع الفائدة والبرهان، المحقق الأردبيلي، (ت ٩٩٣هـ)، قم: منشورات جماعة المدرسين في الحوزة العلمية، الطبعة الأولى.
١٦٣. المجموع (شرح المهذب)، الإمام أبو زكريا محي الدين بن شرف النووي (ت ٦٧٦هـ)، بيروت: دار الفكر.
١٦٤. المحيّر، محمد بن حبيب الهاشمي البغدادي (ت ٢٤٥هـ)، بيروت: دار الآفاق الجديدة، ١٣٦١هـ.
١٦٥. مختلف الشيعة، أبو منصور الحسن بن يوسف بن المطهر الأسدي الحلبي (ت ٧٢٦هـ)، تحقيق: مؤسسة النشر الإسلامي قم: مؤسسة النشر الإسلامي، ١٤١٢هـ.
١٦٦. مدارك الأحكام، السيد محمد العاملي، (ت ١٠٠٩هـ)، قم: مؤسسة آل البيت لإحياء التراث، الطبعة الأولى، ١٤١٠هـ.
١٦٧. مدينة المعاجز، السيد هاشم البحراني، (١١٠٧هـ)، تحقيق: عزّة الله المولائي الهمداني، قم: مؤسسة المعارف الإسلامية، الطبعة الأولى، ١٤١٣هـ.
١٦٨. مسالك الأفهام إلى تنقيح شرائع الإسلام، زين الدين بن علي العاملي المعروف بالشهيد الثاني (ت ٩٦٥هـ)، قم: مؤسسة المعارف الإسلامية، ١٤١٣هـ.
١٦٩. مستدرک الوسائل ومستنبط المسائل، الميرزا حسين النوري (ت ١٣٢٠هـ)، تحقيق: مؤسسة آل البيت، قم: مؤسسة آل البيت، ١٤٠٨هـ.
١٧٠. مستدرک سفينة البحار، علي النمازي الشاهرودي (ت ١٤٠٥هـ)، قم: مؤسسة النشر الإسلامي التابعة لجماعة المدرسين، ١٤١٨هـ.
١٧١. المستدرک على الصحيحين، أبو عبد الله محمد بن عبد الله الحاكم النيسابوري (ت ٤٠٥هـ)، بيروت: دار الكتب العلمية، ١٤١١هـ.
١٧٢. المسترشد في إمامة أمير المؤمنين علي بن أبي طالب، أبو جعفر محمد بن جرير الطبري الإمامي (ق ٥هـ)، طهران: مؤسسة الثقافة الإسلامية لكوشانپور، ١٤١٥هـ.
١٧٣. مسند أبي داود الطيالسي (مسند الطيالسي)، سليمان بن داود البصري (أبو داود الطيالسي) (ت ٢٠٤هـ)، بيروت: دار المعرفة.
١٧٤. مسند أحمد، أحمد بن محمد بن حنبل الشيباني (ت ٢٤١هـ)، تحقيق: عبد الله محمد الدرويش، بيروت: دار الفكر، ١٤١٤هـ.
١٧٥. مسند إسحاق بن راهويه، أبو يعقوب إسحاق بن إبراهيم الحنظلي المروزي (ت ٢٣٨هـ)، المدينة المنورة: مكتبة الإيمان، ١٤١٢هـ.

١٧٦. مسند الشاميين، سليمان بن أحمد الطبراني، (ت ٣٦٠هـ)، تحقيق: حمدي عبد الحميد السلفي، بيروت: مؤسسة الرسالة، ١٤١هـ.
١٧٧. المصباح، الشيخ الكنعني، (ت ٩٠٥هـ)، بيروت: مؤسسة الأعلمي للمطبوعات، ١٤٠٣هـ.
١٧٨. مصباح المتجهّد، أبو جعفر محمّد بن الحسن بن عليّ بن الحسن الطوسي (ت ٤٦٠هـ)، تحقيق: عليّ أصغر مرواريد، بيروت: مؤسسة فقه الشيعة، ١٤١١هـ.
١٧٩. المصنّف، أبو بكر عبد الرزّاق بن همام الصنعاني (ت ٢١١هـ)، تحقيق: حبيب الرحمن الأعظمي، بيروت: المجلس العلمي.
١٨٠. مطالب السؤل في مناقب آل الرسول، كمال الدين محمّد بن طلحة الشافعي (ت ٦٥٤هـ)، نسخة مخطوطة، قم: مكتبة آية الله المرعشي.
١٨١. المعارف، عبد الله بن مسلم الدينوري (ابن قتيبة) (ت ٢٧٦هـ)، تحقيق: ثروت عكاشة، دار المعارف.
١٨٢. معاني الأخبار، أبو جعفر محمّد بن علي بن الحسين بن بائويه (الشيخ الصدوق) (ت ٣٨١هـ)، قم: مؤسسة النشر الإسلامي، ١٣٦١هـ.
١٨٣. المعتمد في شرح المختصر، نجم الدين أبو القاسم جعفر بن الحسن المحقّق الحلّي، (ت ٦٧٦هـ)، قم: مدرسة مؤسسة سيّد الشهداء، الطبعة الأولى، ١٣٦٤ش.
١٨٤. المعجم الأوسط، أبو القاسم سليمان بن أحمد اللخمي الطبراني (ت ٣٦٠هـ)، تحقيق: قسم التحقيق بدار الحرمين، ١٤١٥هـ القاهرة: دار الحرمين.
١٨٥. معجم البلدان، أبو عبد الله شهاب الدين ياقوت بن عبد الله الحموي الرومي (ت ٦٢٦هـ)، بيروت: دار إحياء التراث العربي، ١٣٩٩هـ.
١٨٦. المعجم الكبير، أبو القاسم سليمان بن أحمد اللخمي الطبراني (ت ٣٦٠هـ)، تحقيق: حمدي عبد المجيد السلفي، بيروت: دار إحياء التراث العربي، ١٤٠٤هـ.
١٨٧. معجم رجال الحديث، أبو القاسم بن علي أكبر الخوثي (ت ١٤١٣هـ)، الطبعة الخامسة، ١٤١٣هـ، طبعة منقّحة ومزودة.
١٨٨. معجم ما استعجم، عبد الله بن عبد العزيز البكري (ت ٤٨٧هـ)، تحقيق: مصطفى السقا، بيروت: عالم الكتب، ١٤٠٣هـ.
١٨٩. معجم مقاييس اللغة، أحمد بن فارس الرازي القزويني، قم: مكتبة الإعلام الإسلامي.
١٩٠. معرفة السنن والآثار، أبو بكر أحمد بن الحسين البيهقي (ت ٤٥٨هـ)، مصر: المجلس الأعلى للشؤون الإسلامية.
١٩١. المغني، أبو محمّد عبد الله بن أحمد بن محمّد بن قدامة (ت ٦٢٠هـ)، بيروت: دار الكتاب العربي.
١٩٢. مقال الطالبين، أبو الفرج عليّ بن الحسين بن محمّد الإصبهاني (ت ٣٥٦هـ)، قم: منشورات الشريف الرضي، الطبعة الأولى، ١٤٠٥هـ.
١٩٣. المقنع في الإمامة، عبيد الله بن عبد الله السدّ آبادي (ق ٥هـ)، تحقيق: شاكر شيع، قم: مؤسسة النشر الإسلامي، ١٤١٤هـ.
١٩٤. مكارم الأخلاق، أبو علي الفضل بن الحسن الطبرسي (ت ٥٤٨هـ)، تحقيق: علاء آل جعفر، قم: مؤسسة النشر الإسلامي، ١٤١٤هـ.
١٩٥. مناقب آل أبي طالب (مناقب ابن شهر آشوب)، أبو جعفر رشيد الدين محمّد بن علي بن شهر آشوب المازندراني (ت ٥٨٨هـ)، قم:

المطبعة العلمية.

١٩٦. المناقب (المناقب للخوارزمي)، للحافظ الموفق بن أحمد البكري المكي الحنفي الخوارزمي (٥٦٨هـ)، قم: مؤسسة النشر الإسلامي،

١٤١٤هـ

١٩٧. مناقب علي بن أبي طالب، أبو بكر أحمد بن موسى بن مردويه الإصفهاني (ت ٤١٠هـ)، قم: مؤسسة دار الحديث، ١٤٤٢هـ

١٩٨. المنتخب من ذيل المذيل، محمد بن جرير الطبري (ت ٣١٠هـ).

١٩٩. منتقى الجمال في الأحاديث الصحاح والحسان، جمال الدين أبو منصور الحسن بن زين الدين الشهيد (ت ١٠١١هـ)، قم: جامعة

المدنيسين، ١٣٦٢هـ

٢٠٠. الموطأ، أبو عبد الله مالك بن أنس الأصبحي (ت ١٧٩هـ)، تحقيق: محمد فؤاد عبد الباقي، بيروت: دار إحياء التراث العربي.

٢٠١. ميزان الاعتدال في نقد الرجال، محمد بن أحمد الذهبي (ت ٧٤٨هـ)، تحقيق: علي محمد البجاوي، بيروت: دار الفكر.

٢٠٢. نصب الراية، عبد الله بن يوسف الحنفي الزبلي (ت ٧٦٢هـ)، القاهرة: دار الحديث، ١٤١٥ ش.

٢٠٣. نظم درر السمطين، محمد بن يوسف الزرندي (ت ٧٥٠هـ)، إصفهان: مكتبة الإمام أمير المؤمنين، ١٣٧٧ ش.

٢٠٤. نقد الرجال، مصطفى بن الحسين الحسيني التفريسي (ت ١١١هـ)، قم: مؤسسة آل البيت لإحياء التراث، ١٤١٨هـ

٢٠٥. نوادر الراوندي، فضل الله بن علي الحسيني الراوندي (ت ٥٧٣هـ)، النجف الأشرف: المطبعة الحديدية، ١٣٧٠هـ

٢٠٦. النوادر (مستطرفات السرائر)، أبو عبد الله محمد بن أحمد بن إدريس الحلبي (ت ٥٩٨هـ)، قم: مؤسسة الإمام المهدي عج، ١٤٠٨هـ

٢٠٧. نهج الإيمان، علي بن يوسف بن جبر (ت ٥٧هـ)، تحقيق: السيد أحمد الحسيني، مشهد: مجتمع الإمام الهادي، ١٤١٨هـ

٢٠٨. نيل الأوطار من أحاديث سيد الأخيار، العلامة محمد بن علي بن محمد الشوكاني (ت ١٢٥٥هـ)، بيروت: دار الجيل.

٢٠٩. الوافي بالوفيات، خليل بن أبيك الصفدي (ت ٧٤٩هـ)، ويسبادن (ألمانيا)، فراثشتاير، ١٣٨١هـ.

٢١٠. وسائل الشيعة، محمد بن الحسن الحر العاملي (ت ١١٠٤هـ)، تحقيق: مؤسسة آل البيت، قم: مؤسسة آل البيت لإحياء التراث،

١٤١٤هـ

٢١١. الهداية، أبو جعفر محمد بن علي بن بابويه القمي (الشيخ الصدوق) (ت ٣٨١هـ)، تحقيق: مؤسسة الإمام الهادي، قم: مؤسسة الإمام

الهادي، ١٤١٨هـ

٢١٢. ينابيع المودة لذوي القربى، سليمان بن إبراهيم القندوزي الحنفي (ت ١٢٩٤هـ)، تحقيق: علي جمال أشرف الحسيني، طهران:

دار الأُسوة، ١٤١٦هـ

سؤالات
مسابقه کتاب خوانی

۱. چه قبیله‌ای در جنگ خیبر با یهودیان هم پیمان شده بودند؟
الف. غطفان ب. قریش ج. خزرج
۲. در جنگ خیبر، پیامبر چه کسی را به عنوان جانشین خود در مدینه قرار دادند؟
الف. ابوذر ب. حضرت علی (ع) ج. سباع
۳. تعداد کل سپاهیان اسلام در جنگ خیبر چند نفر بود؟
الف. هزار و ششصد نفر ب. بیست هزار نفر ج. پنج هزار نفر
۴. چه کسی می‌خواست جاسوس یهودیان را که دستگیر شده بود، اعدام کند؟
الف. سباع ب. عمر بن خطاب ج. عبّاد
۵. در مسیر خیبر، چه کسی شعر حماسی برای لشکر اسلام خواند؟
الف. حسان ب. عایر ج. سلمان
۶. اولین قلعه‌ای که بدون جنگ به دست مسلمانان افتاد، کدام بود؟
الف. قلعه قموص ب. قلعه نطات ج. قلعه سالام
۷. فرماندهان فراری لشکر اسلام (به ترتیب روزهای شکست) را نام ببرید؟
الف. ابوبکر، عمر، سعد ب. سعد، ابوبکر، عمر ج. عمر، سعد، ابوبکر
۸. «فردا پرچم را به کسی می‌دهم که...»؛ در این سخن به چند ویژگی اشاره شد؟

الف. چهار ویژگی ب. سه ویژگی ج. شش ویژگی

۹. چه کسانی در روز دهم جنگ برای آوردن حضرت علی(ع) به خیمه او رفتند؟

الف. ابوذر، سلمان ب. عمار، سلمان ج. مقداد، سلمان

۱۰. موقع حمله علی(ع) به خیبر کدام فرشته سمت چپ آن حضرت قرار داشت؟

الف. میکائیل ب. اسرافیل ج. جبرئیل

۱۱. چه کسی همراه دوستان خود برای بلند کردن درب قلعه رفت ولی موفق نشد؟

الف. ابورافع ب. مقداد ج. ابوذر

۱۲. هنگام فتح قلعه قموص، چند فرشته به یاری حضرت علی(ع) رفته بودند؟

الف. هفتاد فرشته ب. چهل فرشته ج. پنجاه فرشته

۱۳. پیامبر چه کسی را به سوی مردم فدک فرستاد؟

الف. ابوذر ب. حضرت علی(ع) ج. محیصه

۱۴. آخرین قلعه‌ای که در سرزمین خیبر فتح شد کدام بود؟

الف. قموص ب. سلالم ج. کتیبه

۱۵. خداوند طبق کدام آیه فدک را به پیامبر داد؟

الف. آیه ۲۶ سوره اسراء ب. آیه ۶ سوره حشر ج. آیه ۳۳ احزاب

۱۶. مساحت فدک چقدر بوده است؟

الف. پنج هکتار ب. ده هکتار ج. یک هکتار

۱۷. زیر درخت طوبی چند نهر جاری است؟

الف. چهل نهر ب. چهار نهر ج. هفت نهر

۱۸. طبق کدام آیه، پیامبر فدک را به فاطمه (س) عطا کرد؟

الف. آیه ۶ سوره حشر ب. آیه ۲۶ سوره اسراء ج. آیه ۲۳ سوره احزاب

۱۹. نام چه کسی به عنوان شاهد بخشش فدک با نام فدک پیوند خورده است؟

الف. امّ سلمه ب. امّ ایمن ج. حضرت خدیجه (س)

۲۰. در سال اول، درآمد فدک چقدر بوده است؟

الف. هشتاد هزار سگّه ب. هفتاد هزار سگّه ج. چهل هزار سگّه

پاسخنامه سؤالات کتاب «سرزمین یاس»



الف	ب	ج
۱		
۲		
۳		
۴		
۵		
۶		
۷		
۸		
۹		
۱۰		
۱۱		
۱۲		
۱۳		
۱۴		
۱۵		
۱۶		
۱۷		
۱۸		
۱۹		
۲۰		

نام خانوادگی نام پدر
سال تولد شماره شناسنامه تلفن
آدرس: